لا

لا اله الا هو حقا

ای راحت [illegible] آفتاب [illegible] / [illegible] ازل وابسته [illegible]
ای سایه مثال گاه بخشش / در حکمت [illegible] آورش
ای کالبد آفرین جانها / گوهرکش رشته [illegible]
ای ظرف [illegible] آسمان عالم / از بحر تو [illegible] حباب خانها
ای [illegible] عقل عرش پرواز / [illegible] خوش آواز
ای مبدع آفرینکاری / سرمایه ده [illegible]
ای داده صلای [illegible] / خلق ابد از [illegible]
ای قطره ابر [illegible] / در حلقه [illegible] تسبیح
ای برتر از آنکه [illegible] / [illegible] زبان [illegible]
ای بحر [illegible] زبان [illegible] / [illegible] توان [illegible] لنگر
در بحر تو [illegible] / زیرا که [illegible]
از بحر تو [illegible] / این دایره‌ای [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] آتش [illegible]
خاشاک [illegible] / دریا [illegible] فرود
فرزند تو [illegible] / با دیو فرشته [illegible]
صد جهد [illegible] خرابه [illegible] / جا کرده [illegible] روی [illegible]
بر دختر [illegible] چون [illegible] / گویا [illegible] بندم
وانکه [illegible] خورد [illegible] / [illegible] نیز [illegible]
جولاه که رشته [illegible] / از سوی [illegible]
دختر [illegible] هم اگر [illegible] / با کوه [illegible] برابر
[illegible] / [illegible] عامری [illegible]
[illegible] جمع / کان [illegible] کشت [illegible]
آن [illegible] / از حلقه [illegible] حصار [illegible]
وان [illegible] / از کام [illegible]
گر [illegible] / آید [illegible]
[illegible] / [illegible] هزار است
در [illegible] / با چند هزار [illegible]
این [illegible] / [illegible] جمع هزار دل پریشان

مباید برای پند مجنون / گفت ای گره دل تو گردون
وقتست که چاره ساز گردی / وز راه ستیزه باز گردی
چون شمع درین جهان فروزی / از سینه گرم خویش سوزی
همچون فلک از تو خفته رنجش / تو پنبه چو ابر کرده در گوش
سنگ از تو بخار ارچه نکش / مغز تو سپهر نمی دزد
یک گره چنین ... / کاین فتنه از نه گره گشته
چون ... گره ... / در پنجه نیابدش روانه
... آنکه ... آتش افتد / جاوید میان آتش افتد
... هجوران غم / کاین باد ترا برد در آهم
وز آنکه در آتش جواند / سوز نیست ترا ز مهر باطل
تا گرد زمین چو ام لداهی / سیدا کیم از لب تو ماهی
ماهی که جهان فروز هست / لیلی چو شب او چو روز هست
بر نیکوئی که در جهان هست / بنگر که نکوتری از آن هست
خوبی همه جاست در طلاش / خیز در همه گیتی تلاش
مجنون ز جهان امید بسپار / شو واقف ناامیدی یار
گر نیست ... بار خویش خواهم / کام دل زار خویش خواهم
این پند چو واره کم نیوشم / کاین هست هزار بار گوشم

میلم نه به پری و حور است / لیلی بد و عالمم ضرور است
انجم بود ارچه عالم افروز / خورشید کند شب مرا روز
پروانه به شمع بایدش کار / گر مه بود و آفتاب صد بار
خاطر بد و باز رشت خوست / گر روی نکوان از هر روست
زانم چه زیان که دلبرم ام / از بام روم گر از درم ام
گر سر زندم زند بپایم / بر خاک درش من بهوایم
مشتاق زند در دل آرام / زان سنگ که بر آید از بام
گیف این در غم شاد بر ... / ... 
خلقش همه در پیش نظاره / بر شعله شوق او حراره

## در تعریف پیر گوید

گویند بر و بر کار مجنون / پیری بد و بولان ...
بر رشته گوهر از جهان دور / ز نیک بخت زمردان دور
بر کنده حصار گو محکم / تاریخ کهن سرای عالم
تا کرده دعاهای چو من / بگشاده ز نرگس دست آنی
ابروش پیوسته راه خیش / از وعده وعده آفرینش
از آب وضوی او بهر غار / اجنای تک فنا ...
از سبحه او اثر در افلاک / جنبش از اثر ستاره در خاک

از هر که دمی زدی دعاش / دادی همه جای جد آتش
هر حرف که از دلش تجلی / کرد آتش و آب نقش بستی
شب سیه عامری مجروح / در خلوت پیر بود محجوب
هم نیمی کند نگارش / از چهره شده آن عبارتش
گفت این پیر لطیف مسطر / سوز دلش فسانه است در بر
از های پر حق زنبور است / نادیده حوری نگفته جوهرت
فکر دل زخم دار ادکن / چون نقش نگار او کن
برابر چو حدیث عشق بشنید / لرزید چنانکه کوه جنبید
با گریه ز کوه سنگ بارفت / با کوه که سنگ سخره را سفتم
گفت زمین دعا روا بیست / کانی که برین دعا نیست
در عشق شه آتشیست معلم / با دیست فتنه هر دو عالم
کز جمله سپهر باد گیرد / قندیل ستارگان بمیرد
زنجیری عشق با دیت نجد / کاین سلسله مشکین شعد
پروانه شمع روی نور است / از سوزش عشق غرق نور است
گفت این وفادار چو حسن / با قد چو نخل پای محجن
بگریست به یا رب این جوانمرد / هرگز نهد بش خلاصی از درد
هنوز ابدی داده از خطاش / واندم نهدم فکن در آتش

سوزی که ازو حیات خیزد / تن سوزد و استخوان بریزد
در عشق بهر و شر گران کن / بروی دل یار مهربان کن
مجنون زده عاشق آن شد تن / بر جیب زجا زبان باتن
تن خواست در ید هیچو چاق / سر خواست فکند خنجر عشاق
خنجر و جشن رقیب دور بیدار است / کم گشت چراغ شب در کوه
دیوانه و گرفتار در بند / زنجیر بریده یافت پیوند
مسکین که جدا ز یار مانده / محروم و امید وار مانده
پر کوفته همچو سینه رسال / سوزش ز طلب چه آتش رسال
خار گف با بکوه و امون / آورد ز نیشتهای بیرون
در سنگ جدل زدن زر و دار / در سینه شکست سنگ کهسار
هر سو که نظر قرار کردی / شعری به بهیه نشار کردی
شعری بحرارت دیگو هر / در جی چو لعل در دل اخگر
چون روح ز لطف و دل پسندی / چون شعله ز گرمی و بلندی
مضراب رباب شد لذت به آواز / صد رشته جان گسسته در ساز
او با همه زار و عریان / خلقی ز پی او فتاده گریان
هر بیت چو بر لبش گذشتی / این با او گرفتی آن نوشتی
و او شیر خبر ز دل پریشان / از کف خود و نشسته ایشان

افغان چو تن گزیده مارش / از حلق بریده روزگارش
برداشت ز جان آه مردم / خار دل خود ز راه مردم
بر آتش خویش برگ زاره / تا زو نفتد جگر شراره
بنشست و گریست بر دل خویش / کای خون جگرم ز ریش دل ریش
سنگی نزدی بسینه زشت / کز آه فراق شد درشت
خاری ننهم بهیچ صحرا / کان را نکشیده ام فرا پا
زین پیش بپیش پر ملامت / بر رو بکشم بعهد قیامت
در محنت و درد مهربانه / بگذشت بهر چه هم جوانه
شاخی که قرین درد کرده / از حسرت بار زرد کرده
با غم همه شهر و کوی را تنگ / وز غم همه کوه و دشت را سنگ
نشنیده ام از دل آتش و تاب / گر بجز فرو زنم چو گرداب
راهی نه در آسمان که خرم / ور همچو زمین گرزم
روزی نه که این کلوخ از چشم / بر دل زنم از جفا کسان
مردم بجراحت جدائی / ای مرهم ریش من کجائی
چشمی بر انگیز از کلم کش / وز هر مژه خاری از دلم کش
هر راز تو بود ط هلاکم / زالعفو و چه پاکم
از گریه من براو خواهی / صد بار ز بهر سینه‌ی

بر یاد لبت شکر شکسته / در سنگ چو آتشم نشسته
روزم بغم تو دل فروزد / کز سوز فراق آفتاب سوزد
شب همچو چراغ است داغم / تا صبح رسیده چراغم
در دیده قدت بجا نکرده / در شوره نهال پا نکرده
قهری چه کسی ترا چه باست / زین بیهده گشت چه کارست
مسکین منم از جهان در کار / از سنگ دل تو کی برد دل
جان داده چو شمع صبحگاهی / با سوز دل و هزار آهی
با آنکه بجان امید هم هست / کم شد امیدی از تو غم هست
زانسوی هزار بحر آتش / گر خوانیم آمدن بود خوش
در ره همه چه بود گر آب / آیم بربت او فغان بچران
پیش یکی که چشم از دور / بر جانم از او پیش رنجور
سوی تو نه راستهای کور است / گر بدمن اردهای کور است
چون گشت بپند چاره طاقت / بر سر زغمهای عشق مجنون

## پدر مجنون بردن مجنون را بکعبه

دهقان قدم ازین قدم ساخت / ونیز بعهد راز را علم ساخت
در وادی غم چو سید در دشت / هر دم قدم استوار تر گشت
مسکین پدرش ز چاره مانده / بیهوشی خویش چاره مانده

چند آنکه گشاده در عبادت    چون چشم نگرفت از آن بلا جست
آخر ز جرش خواند چون شب    دل کو فکنان و سینه ریشان
کان مانده ز کوه زیر دیوار    جوینده زر ز زیر سنگ بسیار
ز حلقه کعبه بست تدبیر    کاین شیفته را کنیم زنجیر
او جان نشست از شکوه بیشت    رفتیم هم او هم فرزند ارادت
پس قافله را ادرار کردند    برگ ره کعبه ساز کردند
و آن رهرو کوه ماده خوانند    در کوه بیابانش نشاندند
راندند بسوی کعبه محمل    و آن سنگ برآمد از جلاجل
رقص شتران و غلغل زنگ    چون جنبش کوه و غلغل سنگ
کهسار و ماه لعل کهسار    پر فتنه که در قفس بر از خار
پر خار و در قفس ز زمزم مویه    بر خار بر شسته مویه
عبرا بدان و سپهر گردان    شب گوشه سینه زر و زر روشن
چون قافله راه رفت چندی    آمد بعبته کابیلی
مجنون که دیار یار را دید    افتاد و تخاک وردی نالید
بگریست که کعبه مرا نیست    حاجت که جانم ز میزرا ...
زان کعبه کجی فرا دیم نور    کز غزل تسلیم کند دور
آن کز طلبش کعبه پوید    از کعبه نه زین دیار جوید

گفت این و بر آتش شد    ره آنجا که بار باید بر وند
پیرامون و چارهای محمل    از گریه او عایی در گل
زار زار به هر قدم جمار    بر جانش نهاده داغ یار
در خون شد غرق چون گلنار    زاویش خار هر مغیلان
چون بر در کعبه حلقه شد    عقده گره در م گشید
گفتند خزینه خیر چندان    کز خیر زمین نگیرد ارکان
شد بر جمیس ...    پس در در کعبه برد مجنون
گفت ای در کعبه سر ...    در حلقه زلف کعبه آویز
[illegible]    ور دوست دلم ستان خیالم
ای تیره شب غمم سیه روز    زین چهره مرا چراغ افروز
تاب قدم که از آن مست    زین تفرقه ام و آستان مست
از محنت تسلیم ... آر    مجنونیم از دماغ بردار
مجنون مر کعبه دید لیلی    رو کرد بسوی دیار لیلی
گفتا منال ز لطف رب    چون اختر اشتیاق آب
بنمود روی از دلم بر فکن    در دل غم تسلیم فرو فکن
هر کس که ز تسلیم ... بند    از فعل عدم کشیده ... بند
گفت این و قدم نهاد در راه    زار و نه که رسید بار برگشت

## اطلاع یافتن پدر لیلی از حال مجنون

چون قصهٔ عشق آن دو غمخوار | افتاد ز خانها به بازار
هر صوت و غزل که بود در جهان | مجنون و لیلی در آن نهان
از جور زبان پر گزندان | لیلی به هزار زخم دندان
او را به غمی گرفته در خون | خایید و دل کباب آمد
رسید و دل جگر گداز | گاه گاه شنود پدر ز رازش
بر زرش خفتن او سپرده | زان باغ شکفته گل بیرزد
از کوه خیال او و مجنون | دیوار ابد کشید چون کوه
چند رخان سیاه کاری | چون شب ز رشک سنگ
صبری به شکنجه بند میکرد | دستی به عاصفه میکرد
دستش به عار گریه خون | چون دست خدا نهاده گلگون
میکرد ز خلق گریه پنهان | و ز خلق همی نهفت ملکان
روزی پدر او ملک دوار | شنید پدرش میان بازار
برزین چو ملک بر آسمان | در طوق رکاب او جهان
ناگاه شنید کز رامش | خلقی به نکوترین ادا
میخواند قصیده های موزون | از لیلی درد مند و مجنون
کز دار هم این و حسن آن وا | مشاطه و موی گره بیچی

شاه از کلمات عشق لیلی | دامن زده بر چو بند سیلی
آن مضطرب سوزناک چون شمع | در خلوت خویش خواند از آن جمع
گفت این غزل از کجی شنیدی | وین شعر ز گفتهٔ که دیدی
لیلی که و از کجاست مجنون | این عشق چگونه بوده و چون
چون مرد عرب ز شاه بشنید | این نکته ز راز شاه را خواست
گفت این غزلست شعر مجنون | آن آمده جان آتش خون
دیوانه و خسته جمله آفاق | وان دختر شاه امیر قبیلت
در عشق وی از جهان بریده | در دامن کوه پا کشیده است
از بسکه نغوذ خاک کوه است | کو واز همه جا مغاک کوه است
زان خوف خطا شه غم آلوده | چون خانه ببر رایش حود
رسید که غاش کو این راز | وا هیچ ز رازش که این باز
با سنگ ملامتی زد دستی | در کوه رسش آورد سنگی
فرمود خوی بپوشید | وان عاشق خسته گرفته جوشید
دیر آید و پیر زور شش | سازد شکم درنده گور
ز شحنه و تیغ آتشش تاب | وا دوش جوربان سار زهر آب
سیکش بدست خنجر کین | سوهان زده زار بردوان بر من
تا یافت چو مرده است به تنگ | با عضو شکسته زیر سنگ

صد کوه بلاش چو او بیار / او تیشه از نفس بموی
جسم از رگ جهد رگ رشته / با غم همه رخ سپید گشته
باروبش از استخوان چنان / چون شاخ نهال خشک بی آب
چوگان صفتش دو پای رخم / کعب آمده همچو گوی سرو
گر تیغ زدیش ساکه / از ضعف بدن نبود آگاه
خونی زخیال خود جگر بانه / پایش ز سرنگ او نگارانه
افکنده کمان و تیر اقبال / شهباز درنده بال پر و بال
مسکین و همکرسته چون مرغ / چنبر از فکنده ارزنی تیغ
کاینرا چه کشم چو جان ندارد / چیز مرده جز استخوان ندارد
بر ریش خسر او چه خرم / خونی که ندارد او چه ریزم
سرچاک بسینه اش فرو دان / برخود در چشم او کشودن
گفت این دو زاروی شکست / آهسته سر او بروش بربست
زان شکل دل خراش / دست آمد گشت و دل کبابش
مجنون بگشاد چشم رچون / وز گریه بخیر کردش افسون
گفتا رم آهوان چه بود / کز نا امجا رفتند چه بود
تیرت که زانکمان چه بکشود / آماج وی استخوان من بود
با هم دلم زعور دیری / در حسن آتش جور دیری

گفت آمدم از دیار یار / گه گاه کنم زدور کارت
مجنون ز حدیث یار برخاست / با او نشست و عذرها خواست
گفتا سخن چو دانم از یار / آن کوی و حدیث عشق بگذار
مرد از سر درد گفت روزی / در خاطرم از تو بود سوزی
شعر تو چو شمع دل بر آتش / میخواندم و میگریستم خوش
دیدم چو هلال فرق بسته / ماهی بدریچه نشسته
بر پای دریچه چشم خواندم / آب از مژه اش از لب افتاد
گفتا غزل بسوز بر خوان / وان نیز که خوانده بر سر خوان
غزلی شدم آه از نشدم / در نظم تو در گدا شدم
هر بیت که پیش بخود رفت / چون صورت تخم او نشر رفت
چون شعر تمام شد گفت / کان شعر همه که این گهر سفت
ورش مده تا اگر بدیع / یکلحظه بصحبتش نشینی
گو بیش ز لیلی گرفتار / کاین پیشه کرم آتش جهان
از فرقه چرخ ماه و سالت / بر تخته خاک چیست حالت
با آنکه ولت گشد سوم / روزی گذری بکن بکویم
نیمم که سر افکند ار کین / یا خود نه ده سر بالین
مجنون که پیام یار بشنفت / بیخود شد و با خود آمد و گفت

چون گشت نشانه از رای بارست
پرهیز همی‌کنیم که عارست

آن زنده و پایدار باشد
کو کشتهٔ عشق یار باشد

سرپنجه که شد بکوی دلدار
کامیز دانه دران زمین دهربار

بشکاف دلم چو ابر نوروز
وین روز سیاه برافروز

در دوری رخ من ز کرم بهشتی
خود را و مرا کنی بهشتی

خسرو چو شنید نالهٔ گشت
وز تیغ طپانچه چهره خوش کشت

بوسید زمین ز پیش ارزش
جای سر او بکف ز جوشش

پیش ملک آمد از ره دور
کای قهر ترا زمانه مقهور

چندانکه خراب جوی مردم
آنجا که خراب راند مردم

مانا که بدشت مرده باشد
یا جانورش خورده باشد

چون دید مخالفت جوئی
کان حال کشد شکستن آبروی

زین قصه بصد دل آتش
در رخش کشید با دل خوش

آوازه شنیده ام که لیلی
با هوشش هست میلی

پنهان بکشید از حریم
خون خود و عالمی بریزم

مادر که شنید نام لیلی
بر هر دره برکشید سیلی

گفت غم لیلیت چه گویم
وین زردی رخ چگونه شویم

لیلیت بغم غذا سپرده
از زور که زاده جان سپرده

او زاوه چو چشمه چشم پرنم
وز گریه در آب همچو عالم

گویند که زنالهٔ فراوان
هر رگ که در آن تنش بنالان

روزان و شبان بنحیه گوش
نه جواب کند نه خورد و خوش

از روزن منظر در و بام
چند سوی کوه و دشت بادام

چندانکه دریچه‌های خانه
از بیا شستم از بدزمانه

از هجر چون نفس در کار
بشکافت دریچه‌ها بدیوار

ترسم از آنکه تا حیات
زین تنگ شکوفه‌ای بهست

چون این شنید بهر ناموس
لیلی پس پرده کرد محبوس

بر افروز ز آب تا تیغ
دیوار کشید از آهن و تیغ

آنجا که نه روزن و نه در بود
نه مرغ نه باد را گذر بود

لیلی نه که لولوی شکفته
پژمرده بهار ناشکفته

جان داروی آب زرنگ
دل گرمی آتش جوانی

## بیماری لیلی و دمیدن تب

گلدسته باغ دلنوازی
بتخانه کفر عشقبازی

گلزار شکفته بی‌تباهی
از باد دعای صبحگاهی

رونق ده نوبهار خوبان
رونق شکن بهشت و طوبی

پیکان گر ناوک ملامت
طرح افکن فتنهٔ قیامت

چون رشتهٔ آفتاب رویان    پر جلوه‌تر عنبرینه مویان

از مشرق طلعتش ستاره    هر روز برآمده آفتابه

از شیوهٔ فن فن ملک‌زاده    با ناز کشیده رخ گشاده

هر گل که ستاره باغش افروز    بلبل یار هزار داغش افروز

هر دم ز فراق سرش ملامت    آمد بکمینش بر جراحت

می‌برد دل از جهان گرفته    هر زخم بدل دهان گرفته

هر صبح ز دود آه تا شام    می‌برد علم سیاه بر بام

از گریهٔ چشم اشکبارش    گلگونی رخش ز رنگ کارش

چشمی ز نگفتنش خمارین    روی ز طپانچه آتش نگارین

از آتش آه و سوز ناله    پر داغ رخش چو باغ لاله

صد پاره بدن بناخنش    چون ابر و هلال در مثالش

در زلف و ناخنش بتقدیر    چون جدول زر میان تحریر

بگریست بسی نبرد آگاه    کز سوز دلش نشد آگاه

زان گرم شد آتش فروزان    کو سوخت سینه داغ سوزان

زان خیمهٔ ابر ماه سیه بود    کز سوز دلش بچرخ ره بود

گشت آخر از آن بلا و تیمار    چون مردم چشم خویش بیمار

افتاد ز دل تنگش آمد    پای از دل خود بسنگش آمد

گلنار لبش که بود خندان    شد زابله بار آب دندان

سوزان ز تبش دل چو کانون    کاتش بدمش از درون فزون

زان هر رگ آتشش جانسوز    چون برق جهنده جانسوز

از تب که رخش بتاب گشته    ماهی بدمه آفتاب گشته

چون ماهی تابه سوخت جانش    در روغن مغز استخوانش

او حور رخ آتشین سرشتی    در حور رخ او جهان بهشتی

مادر پدر طاقتش او    پروانهٔ شمع آتش او

رفت از همه سو بشهر سواری    جستند طبیبی از دیاری

فرزانه طبیب خوب دیدی    کاندر تن مرده جان دمیدی

در شیشهٔ چرخ گاه بینش    وابسته مزاج آفرینش

کردی بجستن نبض او را    چون آب بشاخ هر گیا را

جان هر خلقی را بدرمان    از حادثهٔ فلک نگهبان

طب نامه برگهای اشجار    از چوب ادب کرده تکرار

چون رفت مسیح دم بامید    تا رفع کند قران خورشید

جایی که نظر بروش انداخت    بیماری عشق بود بشناخت

چون دست بنبض او رسانید    چون مار گزیده بر تپانید

پنهان کس از آن گریست خیلی    پس گفت بمحرمان لیلی

کاین تب نه ز سوز جهر است / این گرمی آتش فراق است
گویند حکایتی گران راز / چشم مرض و شوم دور آغاز
گفتند ملازمان به او درد / پنهان ز طبیب کی توان کرد
این عمر زده عاشقی خراب است / وین قصه فسانه جهانیست
این در تب عشق او فتاده / وآزار تب عشق این زیاده
این سوده بهجر خشت دیوار / او سفته به گریه ریگ کهسار
چون گشت طبیب حاذق آگاه / کز هر دو خبر گذارد آگاه
در چاره طلسم بندی کرد / کو تجربه کرده بود آن درد
یک صبحدم از دیار لیلی / رخساره نهفت چون سهیلی
تا که به قمر سهیل پیوست / بشکست کلی چو عقیق درد بست
با لیلی خسته گفت کای کان / بودم بقرارگاه مجنون
دیدم شکفته بوستانی / پر غلغله آتش چو غبانی
حالا که ز جور دیده رویم / چون مشتریان به هر سویم
نشانده بر نهای زارم / با خود یکبار رجوی یارم
کار از جور او نشکسته / وز روی نه مهر طلوع داده
داری خبری ز غمگسارم / کاید ز دوم تو بوی یارم
دادم خبرش که آن گرفتار / وز هجر تو گشته است بیمار

از تب شبهای روان پریش / همچون زن هندوی در آتش
فرآمده سوی او غریبم / درمان تویی و منش طبیبم
چون عارضه ترا چو بشنید / چون دانه در آب چون تپید
زان شعله که چون چراغش بسوخت / زد آتش و دل براز دماغش
برخاست بناله کای طبیبم / درمان طلب غم حبیبم
روزی که گذر کنی به سویش / لطفی کن و اینقدر بگویش
کای سوخته عذاب جانم / در درد تو چو جراحت نهانم
شربت طلبت حیات جان باد / داروی تو قوت روان باد
آب خضری مباد کم رفت / درمان دلم مباد دردست
خواهم به عیادت آیم پیشت / لیکن نه بدر رهم برایش
زان آتش تب که در تو سوخت / در سینه غم هم آتشی هست
این فکرت و غم نموده حاصل / بگداخت آتش تب دلم خوانش
وانگه پی هدیه تو ولیکن / این دسته گل بدست من داد
لیلی چو کشید درد در دست / از بستر تب چو شعله برخاست
آن دسته گل گرفت و بو کرد / خندید گل رخش گل ریزد
بگرفته میان او و مجنون / از شکوفه طبیب خشک افشان
تا زان همه عشق خیزد راز / آورده او خسته را نفس باز

چون سبزه ز خاک سر برآورد / طاوس بهار پر برآورد
در زیر مکه گل ز چپ و راست / شبنم صفت و ریز سعادت
از قطره ابر صبحگاهی / آتشکده لاله پر سیاهی

## در تعریف باغ و بهار گوید

هر گوشه ز بانگ رعد فریاد / کافتاده کلیم ابر را باد
از آب چکان ز جوهر هوش / همچون زنجار دیگ سرپوش
هر خار ز گل کلید باغی / هر شاخ فتیله چراغی
گشته ثمر از شجر دمیده / از هیبت او ز هر پر پریده
در باغ ز نقشه مطرا / زان کیسه سیب ز ریشه پیدا
بر گنبدی شجر ز تقدیر / ابر آمده تخته بند تعمیر
از جوش گل و بهار سنبل / چین میوه زمین نهفته در گل
گلهای زمین شعاع خورشید / کز بحرهای ابر نهفته
هر چشمه حیات از زلالش / سبز از قدم خضر خیالش
بستان چو عرب زبان کلام / نیسان ز بنفشه کرده اندام
از لاله و نالهای گلبانگ / با قهقهه کبک خنده آن
کبک از هوس بهار در کوه / ز شاخ شاخ و کوه بر کوه
آهو که ز جام لاله شد مست / رقصان شده کوه کوه بهجت

همچون در باغ راستان ساخت / گز شاخ کلید بوستان ساخت
لیلی چو پریده شاخ از چه / از خرمی بهار نو پیده
هر خار که از زمین دمیده / در جان فگار او خلیده
هر برگ تری که از گل آمد / پیکان غمش به دل آمد
میخواست که از سر فراغ / غنچه رود قدم نهد به باغ
پر پر زده از حصار و گشت / مجنون رمیده جوید از دشت
که سینه درون نهان غماز / در ریشه رگ گره زند باز
که چهره ز غم آه سا زد / در گریه جهان سیاه سازد
پهلوی قفسه بچه باغ / سیراب چو روغنی چراغ
باد و ش فلک سپهر جای / ابش ز شکوفه گوهر آرای
اشجار بسان سبز معجر / و ز گل ثمر عنبرین در بر
در آب چنار را ابر دست / در سینه آتش از ملال درد است
برگ ترسید بوستانها / چون ماهی و آب زنده کانها
از آب و هوای نقش زیبائیش / رویان شده گلگ و لوح نقاشش
گلها که بهار در جهان ریخت / از گلبن گرد باد آن ریخت
لیلی دو دگر بسان حور / ز رشته در آن بهشت پر نور
چون جلوه بهار گشت آرای / گرد و نه به صحن گلشنی جای

صف بسته چو یار و بوستان | گلنار رخان یار بستان
هر یک ز نشاط و دلنوازی | چون لاله و گل به مست بازی
آن برگ بنفشه حال میکرد | گل آینه جمال میکرد
وان خنده زن چو جام مل زد | گل بر زنخ و زنخ نکل زد
خوبان چو بهار و گل بخنده | لیلی چو بنفشه سر فکنده
خوبان خوشی نرگس بخنده | لیلی ز دو ناخن خدیده
لیلی چو نیاز و دلنوازی | دید آن همه لعبتان ببازی
بگریخت از آن میان پریوار | آورد ز باغ رو بدیوار
خون جگری گرفت هر گاهی | تا یار کجا رسید ز راهی
بگریست که ای بهار و باغم | ای باغ و بهار میوه داغم
دور از چمن رخت بگلزار | در هر گل کشت و درد و داغ خار
انگاشت قدم نهی به چشم | یا راهبری کنی بخویشم
نگرد سوی خویش ره تمامم | گر خود نکند ز من بر تو آیم
بارگه چو خسنت گلزار | بی روی تو دور از جنیت چه کار
گفت این و گرفت چاره سازیش | از باغ بخانه برد بازیش

## دیدن ابن سلام لیلی را

نو مجمر این بخور دلکش | از جوه چه شعر فروز آتش
گاهی مگر که چو آتش آن دلفروز | در مجمر باغ بود دلسوز
بیرون در رفت باغ آهی | پرفن بگذار بود شاهی
شاهی که چو بخت خود جوان بود | در کالبد عرب چو جان بود
از آنکه جهان سلام کردش | بخت ابن سلام نام کردش
چون باره بسیش خبر کرد | در باغ ز پشت زین نظر کرد
در همش سبز دید آن ماه | چون خوب کبودی سحرگاه
هر گل که بصحن بوستان بود | در آینه رخش عیان بود
چون ابن سلام سوی او دید | تن غرقه آبروی او دید
پای از نم خوی در گلش ماند | دل رفت و جراحت دلش ماند
دستش نه که ره کند به دیوار | کاین رخنه خراب آورد بار
پای نه که دل ز خاران باغ | بر ماند و رخ نهد سوی زاغ
رفت آخر از آن بهار گلبوی | در باغ ز گریه رانده صد جوی
زان راه بدل غبار مانده | زان باغ بدیده خار مانده
چون رفت بخانه از گلستان | پرسید حکایت و نشانش
در زیر چمن چو باد شد فاش | تا از گل خار شد نشانها
مجنون صفتش که در جهان جست | از کوه وطن ز کوه رو جست
مجنون شد و سر از آن بشکست | این سیم بدل شکست و آن سنگ

| | |
|---|---|
| خلقی ز پیاده و سواره گفتند | جست از پدرش بعقد و پیوند |
| چون مردم لیلی این شنیدند | با یکدگر آمدند و گفتند |
| کز جیل چنین بهار پرور | شیرین شاخ امید ما بر آورد |
| گو را نسبت و پادشاهی | گنج و زر و سیم هر چه خواهی |
| خویشان همه پایه دارد | یک ابر و هزار سایه دارد |
| بر دشمن و دوست چیره دارا | هم گنج و هم از شه و پیت دارا |
| پس بر روی رسول کردند | آورده او قبول کردند |
| گفتند بهم رسید سوگند | تا خیز کنید روز کاچند |
| کاین سرو رونده چیست گرده | وین سرکاشته دور سرگرده |
| چون پرورشش تب گشاید از | در رشته عقد او کشید پیر |
| شمشاد فتاده بست نتوان | در سایه او نشست نتوان |
| شه نامه رسان ورین عبارت | داد این سلام را بشارت |
| چون این سلام امیر بافت | از شاخ امید خویش بر یافت |
| پیغام دهنده را بپا بیخ | بخشید بهر قدم یکی گنج |
| از وصل که سایه خواهد انداخت | با گرمی روز هجر میساخت |
| سید او بخشش گنج بسیار | صحبت و کار صحبت یار |
| لیکن که ز غیر هیچ می بست | زین واقعه مرگ خویش میجست |

| | |
|---|---|
| زار و زرد همی گریست بر خویش | غم روز بروز میفزودش |
| از آنکه شکست پیش از آن دم | حالش چه بود چو افتد از بام |
| و انگه شود از شراب گلگش | چون بشکر اگر فتد در آتش |

## دیدن نوفل شاه مجنون را و مهربانی کردن

| | |
|---|---|
| بود از ملکان یکی هنرور | بر هر که رسیش بود پرور |
| شاه فلک افسری لکش | چون چرخ قوی دل و قوی کش |
| پر خشم سر افکنان ایام | نام آور و عمده نوفلش نام |
| با هر که اجل صفت ستیزی | گردی بر سرش بغرق کینه |
| با هر که چو کوه پایدار کشتی | تیغ اجلش حصار کشتی |
| از قصه شنیده حال مجنون | بار بگشتر از خیال مجنون |
| هر واقعه گردش شماری | گر جا به رزه به جا درنه ی |
| چنین دید که ... آ... | |
| مالیده و گریست ... | |

تا هر دو چو هلال بعد یکماه / بر قلهٔ کوه بجه خرگاه
مجنون طلبید از ان حواله / ویش بد بد ز زوج خانه
سر رشتهٔ جان ز تن گسسته / در چاه [illegible] گسسته
نوفل که جراحت وی شش دید / در گریه چو چشمه در کشید
از اشک [illegible] بیاده / افتاد بپای آن فرشته
مجنون شناختش خوش سرشت / وان سوز [illegible] سرشت
گفتا چه بهای ای خوار زاد / گفت سایه [illegible] افتاد
نوفل [illegible] کرشته ام / در [illegible] تو [illegible] جان تم
خواهم [illegible] کنم فدایت / لیلی [illegible] از برایت
مجنون [illegible] بنا و بر روی / در گریه [illegible]
[illegible] ان [illegible] / گر دیده [illegible] آن [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] وم

هر نیک و بدی که در نوا بود / نیک از تو و بد ز نفس ما بود
ما را اگرم بدای ببخشی / در ملک قضا ولای بخشی
آن در طلب که چون شتابم / ره در حرم نجات یابم
بنمای بگشتی درین خانه / راهی که بحضرت بود راه
آن ره که سپهر محمل اوست / جان نقش بهشت منزل او
ما را به امان رات کش / مهر از کف خاتم رسل بخش

## در نعت رسول الثقلین صلی الله علیه و آله

شاهنشه انبیا محمد / ماه افسر آفتاب مسند
عنوان صحیفهٔ الهی / پرچین علم سفیدی و سیاهی
ای مجمر آخرین معطر / صبح شب پسین و صبح اول
ای سایهٔ رحمت الهی / فیروزه نگین مهر شاهی
زان از همه سایه‌اش آل بود / کش سایه رفیق از من جدا بود
زان مهر ازل چو در کنی داشت / اقبال ابد در آستین داشت
عقل از کلمات او محظوظ / دل عرش و رواتش لوح محفوظ
او پیش قدم ز آدم جهان بود / زان منبر و جهان بان بود
آدم که شد سپید لوح تصویر / زان نقش خوبش جهانگیر
سجادهٔ شرع او که گسترد / در کشتی نوح بادبان بود

تا پس چنین از او زر آمد ز اکسیر سرخ روی برآمد
هر یک زر بلکه زان فزون‌تر (?) تا رفرف و کلیم را به طور
هر ذره ز خاک راه آن تاج ادریس و مسیح راست معراج
گر سد سر نعش شبنمی (?) طوفان بلا جهان ربودی
گر غنچه‌ی لب نه برگشادی از باغ جهان که برگ دادی
حکمش چو سر از ازل کشیده است تعیینت که تا ابد چه دیدست
نقش چو قلم بکوب بسته در دست چه آن قلم شکسته
بر لوح جهان چو نقش رقم بود انگشت نهادنش قلم بود
زان لوح و قلم چو امی آمد با ناخن ماه شق عیان بود
کو او همه را سواد سودی تا یافت سخن سفید رویی
غواص چو قلزم بها کو تا راه گهر به لطف کو

## در صفت شب معراج النبی

یک شب در آسمان گشادند معراج محمدی نهادند
جبریل رسید چون مشعل وز نور بدست او براقی
رفتگیه چو جنس حصانش در وهم نیامدی حسابش
با سرعت سیر اختران کند با گام فراخ آسمان تنگ
دستی چو رکاب زیر آن بست بر کنگره عرش نوبان بست

چون بر فلک منجم از سر خاک تا ثبت همه بر نجوم و افلاک
ز ماندن نعل او نجارا ار سنگ شراره‌ها سگال را
در کوه کشیش آهنین سم در چرخ زوال شمشیر دم
جبریل امین رسید بجایش آمد بسرای ام هانی
پیغمبر پاک راند اکرد پیغام گذاری خدا کرد
کای اهل سپهر جهانبان تاج ای امشب و هر شب تو معراج
برخیز که چیست با تو پیوست در ما که تو دیده‌ها ببست
خورشید ازل امیر چراغ آن به که سوی رخ خواب بیدار
هم چرخ و هم انجم ایستادند در راه تو چشمها کشادند
کار زمی از تو یافت اتمام وقت است بر آسمان زنی گام
زان گفته نبی چو گشت خبردار شر کجک جهان چو گشته بیدار
افروخت رخ همی چو مهتاب کان واقعه چون نبود در خواب
پوشیده چو کعبه جامه در دم از بهر مراد خلق عالم
بزرین براق پا در آورد سینا و جهان زجا در آورد
از نقطه قدم نهاد رهوار پرواز به فلک چو پرگار
جنبان آتش ملک کشیدند تا عرش چو ره رو صف کشیدند
[illegible] بهر فرشته بود صلوات و سلام او معبود

بر اوج ستاره صدر کونین / با روی چو ماه بدر کونین

شه ماه نگین و شب سیاهی / تا زد بر ماه مهر سایی

او ساخت عطارد مهندس / در مدرسه فلک مدرس

گشت از دف چرخ زهره پر غم / چون کار چو عود زار و پر غم

چون سوی فلک قدم کشاده / خورشید بزیر پا نهاده

گرده عرش رحمت از اندام / شد چو آب تیغ بهرام

او داده شرف بمشتری هم / زان بیش که مشتری بعالم

بر کار زحل چو گشته / بار که شب چنان سحر گشته

در دیده زحل ز روز اول / بوده از فلک البروج مشعل

چون بر سر عرش رایت افراشت / جبریل و براق هر دو بگذاشت

چون رفرف کرد حلیم سال خلوه / بگذشت ز رفرف هزار جلوه

بر عالم لامکان علم زد / در پیچ دو بستان قدم زد

خورشید ازل بنور غرا / دید از ازل و ابد مبرا

آری چو رهی نماند جاوید / با مشرق و مغرب خورشید

با کام و زبان بحق نموده / با کام و زبان خوان شنوده

چندین کشش خزانه راز / آمد بمکان ز لامکان باز

معراج کنیز نفس آشیانست / های مکان و لامکان لا

آندیش در معلق / پوشیده نگشته بود مطلق

ایضاً در نعت سید المرسلین

ای بیرق علم تو چرخ اعظم / چوب علمت ستون عالم

ای نور تو هستی در بود / از ظلمت نیستی نمود

زینسان چمن جنان بهشت / ز آب عرق تو سبز گشت

از حشمت زمین سپهر بنهاد / بر سینه شریعت تو بنهاد

گرد سر کشتی ز نقطه خاک / نه دایره از ورق در افلاک

گرد دایره گشتی دگر بار / هم دست ز دست تو چو پرگار

که غیر تو بر فلک زنه هوی / چوگان تو میرسد بدین گوی

عقل از تو نبرد بان الا هم / بر کنگره ابد زند کام

کار بر شکاف صبح خورشید / تیغ تو فلک شکافت جاوید

زمزم که در تو خانه اوست / بحر و گهر آب و دانه اوست

بر فرق تو ابر سایه وارست / زان عطر فردوس نوبهارست

ابر آن عرقی که از تو چکیده / افشانده بخاک و گل دمیده

بچه از همه انبیا رسیدی / بر حرف همه قلم کشیدی

پیش از همه از تو روح بودی / غیر از تو همی نبودی

هیچ از تو نماند یک سرمو / شیرینی جمله در تو افزود

جان همه در حمایت تست / ملک همه زیر رایت تست
نه دایرهٔ سپهر دایم / بر نقطهٔ ذات تست قایم
فردا که زمین شود چو اخگر / از گرمی آفتاب محشر
از ابر کف شفاعت امکن / آبی به زبان خشک ما زن

## در طلوع صبح گوید

چون صبح لوای زر برآورد / روز از شب تیره سر برآورد
افروخت فلک چو تاج جمشید / از گوهر شب چراغ خورشید
رفت از سر شب چو مهر سیما / از غطهٔ صبح یافت احیا
معنی بشنید حرف کبرا مغفور / بنشست که همه جهان گشای رنجور
سودا زدگان خواب را خور / داغی ز جگر شب شد از بر
ز یوسف چو قمیص شد پدید / یعقوب زمانه ساخت مینا
خورشید بعینه در ار دوستی / بگشاده گره ز کار هستی
دوران بکلید دست بزم / بگشاده حصار چرخ را در
شب چون عدم از تهی درو ظلمت / چون رحم سیه سیق از گوهر
مرد از سحری چو سینه خسته / در برج افق آفتاب بسته
از دل نفخه ام را بشد / ... از پی آن شب پاک باش

## در مدح شاه قاسم بن جهانگیر

این قصه ز وحی غیب عیانم / بر روی ورق نهاد خامه
اندیشه فشانده نامه از دهر / این بکر چه بود که جوهر
چون فکرتم این بنجد ادا کرد / اقبالم او ز آسمان نه اکرد
کاین زیر ... او از ل افشد / بر قامت میر و میر سلو
سر چشمهٔ سکندر مشهور / شه قاسم شیر امیر منصور
آن کوه مهابت زمین فر / کز حلم مستم ستاره لشکر
چون اختر سعد در سواری / حلقت که کنش رکاب داری
چرخ آمده خانه مراد اوش / اقبال غلام خانه زادش
هر جا که سپاه و کوش آمد / اقبال سپاه پوشش آمد
هر جو صید رکاب رکش / زیبد هم چرخ طبل بارکش
گر نیچه زند هر که بد جو پت / چون سیلگر بر نیچه اش کوت
ورش چه عجب ز سرورش / نه دایره باش چون مسیح
لطفش ز زوا رکنه ور سراه / دست اجل از نه کوتاه
ای تاج زمان نسیم سمندت / نه دایره حلقه کمندت
ابر کرمت بهر که بار آورد / از خاک سر بیشش بر آرد
بازوی تو ملک را حصار است / عدل تو زمانه را بهار است
در ملک تو شاه گوشه ای / از خنجر گرگ شیر دعا

زیبنده نعل چرخ مینا / ز تیغ تو داده آب دریا
در بزم تو آفتاب با قیمت / زان رو ز حیات با قیمت
دستت همی از سحاب بخشی / چیزی ز ابر بهر ژاله بخشی
رخش تو هدیت و پای باری / از خاره گنبد غباری
طبعت چو در از صدف بر آرد / چیزی ز بحر بود که راد
چیزی او حرکت و چیز را / از طبع جهان یکی پیکر را
چیزی آن فرس چو تو سواری / باید چو فلک خجسته داری
شمشیر تو با سر الان داد / چیزی و جد شهر حصار بود
دایم فلک بکام بادا / پیش از فلک قلم بادا
گر هست تو مهربان چو آید / دولت بتو معصال چو باید
احباب تو در زمانه مشهور / اعدای تو جاودانه مقهور

## در تعریف شب گوید

شب گرد که بر کلاه روز / چیزی همه شب و روز
گفتی فرشته خور بقدرم / بالای قطرهای انجم
یا آنکه سوی غرب افروخته / آتش کشیده دامن افروخته
تیغ زمان به سجگاهی / آورده چشم خور سیاه
خورد جام شراب زد نام / شب وار روی نیکوی دادکام

بر روز ز شب هزار نکته / بر آینه عکس رنگ و فوج
ره بو چو پشه شکسته / زو زرد آفتاب خسته
بر کرسی کنگر زروی ایشه / لشکر شبها و بال خیمه کشیده
گفتی که مگر ز حال ریشم / تا حشر نوحه هندوی بر اندام
بر طاق سپهر از کرانها / از ابر گسسته زو بابها
بر بسط فلک ز بار بیجاده / چون حباب کارزان بمیده
خود روز گذشته شب رسیده / از تنگ روز کار ره لنگ
شب زغن دل نیارمیده / سودای دماغ و موی گیر
در دایره سپهر دوار / پر نقطه ونای سپهر کار
در قافله فلک سینه ساز / دیدم جرس فلک پر آواز
هر گفتی چشم دل دزدیده / بود آهسته یک شب از راه
گفتم به یکی درین نکوی / کای قافله را کجا بود روی
گفت این کده راه کاخ جرس / دارند بقدم عدم سیر
گفتم ره رستی تمام / کار روز فنا سوی بقا رام
گفت از خرد این شاه مکار / کای قافله را رسید سالار
او هست سهای عالم راز / او ... خلق ازو سرافراز
او را همه دانش تمام آمد / زان در همه مذهب امام آمد

از عنکب آسمان هر نبات — برزار ورق چرخ نبات
علم ازل و ابد که پابست — سرّش چو در صحیفه ارکیست
قدرم نظر از سپیده دیدم — تا در قدم خود رسیدم
دیدم زده خرگهی چو گردون — نقشش رنگ ز عالم افزون
پر پی عیان رسیده چتر نور — مشکین رفت چو شمع کافور
پا یا بسر آخر از فنا بود — بالا کشیده تا بقا بود
بخشش جهان عالم آن خرد بند — چتر جهان بدل کرده پیوند
قدر هر علی ایستادم — در ابر دل و جهان نهادم
گفتم زچه پایه سدی — کای گوهر تاج پر بلندی
بگذار سر ره بقایم — تا بر کشد از چه فنایم
گفتش و زبان پر عبارت — در موی نکته سخن اشارت
چتر سر سوی سخن حکایم — در تیغ زبان گهر اشارم

## ابتدای سخن

در یابد دل هر چه انجوت — دریا صفت نیستان هر توگ
بحر تو بجوش اگر درآید — هم چنگ کف از او گهر برآید
کرشمه رخ ز خانه برجا — گوهر همه نغمه ابد ازکا
صد بحر و نهر از چاه بابل — از کلک بیان حیث حاصل

شد رنگ تو در زیاده و کم — معیار ترازوی دو عالم
تیغ زبان و ابر در ساز — از در صدف سپهر پرساز
چتر فلک رشته سخن هیچ — گر گوش مرغ نکشیده هیچ
نه دایره را که از کن کو — نه پنهان نقطه سخن گو
چتر حرف سخن نیامد از بر — حرف نگار خانه کن
هستی چند اقامت اوست — تشریف بقا تحت اوست
حکمت فلک سخن دهیش — از چنگ عرض بود گوش
زنبور عسل هم در سخن زنده ام — دیار سخن گشت شود کم
تا سخن زده نه آب دارد — سالش ورق سخن نگارد
از باغ سخن سپهر کار — لوح و قلمت برگ درختی
زالماس ستاره صبح اخضر — چتر شور نسخه هیچ گوهر
نظم گهری چو رشته در — از غیب تهی و در هنر پر
خانه بود از نکوش اختر — پاکست زاندراج عنصر

## در تعریف شعر

شعرست لطیفه الهی — مضمون عنبر و سیاهی
شعر آبروی نوشته از الهام — فکر شود نغمه از لام
شعرست ترازوی زبان‌ها — ور نه نبود در وجه را

از نغمه درین طرب فزونی / خارج نبود اگرچه گشت افزون
در خود چو فرو روم سخن‌ساز / زان سوی سپهرش آمد آواز
از پیش فکر جان خراشش / جان ابدی از و تراشش
آن شعر بود ز خیر نکوباش / از حیات رباید از روانش
دریای سخن ز آب باید / گز بحر تهی گهر برآید
هر لفظ که معنی رسش نیست / جز صدف که گوهرش نیست
تا گوهر معنی الست در / الفاظ کند آهنی چو شمشیر
کامل شدن تو طبع را کش / میر و کشف فتاده درشت
تسوید کنان شعر نغز / در حجله شب رسنده خامه
اندیشه بخلوت نگنجش / چنبر خم در وصه شاهوش
باران ز ابعالم او فتد در / گر در صدف او فتد شود در
هر کاینه دل جهانم / غمناک تر از جهانیانم
زانجم که در آسمان چشم / وندان نفس دم ... چشم
هر نقطه رنگ غم خسته / خونین جگر بیست ناوکسته
در بحر عرق گهر برآرم / در خون جگر خط نگارم
در شعر کشم کمان تدبیر / لیکن ز جگر نمی‌پرد تیر
چون تیغ غلاف تن جان را / در سینه کشیده ام زبان را

بار محنت او سپهر هزار / چنبر دایره میان پرگار
سنگی که ز بارش او فتادی / با چرخ ز جنبش آسیاوی
ابری که از و چو چشمه جستی / بر صخره طناب سیل بستی
در پشت وی آسمان نگنجی / چنبر ز شتری حمل کنجوی
آن وادی دور سایه آن کوه / وادی بلا و کوه اندوه
آن کوه که سجده بود تا پیش / مجنون شده بود شیخ با پیش
آن تشنه ز خاک تیره جو / در بحر غمش جزیره جو
بر کوه بر آمدی ز اندوه / گز بار وی ش فرو شدی کوه
بر سینه کوه چنبر رسیدی / آهی به سپهر برکشیدی
نالان ز رنجا آه در کوه / چنبر ز صدا زبانهای اندوه
گفتی بفغان داده کاید وقت / زندان شکن جنبد بر هم توت
ای عشق تو سینه رو رخ / سودا ی سایه ات پر رخ
چنبر ز او دور صد زبان کشیده / آباد تر از فن برده
تو پشت ز ما رسند خوشه / تا باکه گشته رو بر و
خواهم که بگوشه نشینم / تا هیچ به از جهان نه بینم
چشمم تو چو منقلب ستاره / گر منقلبم کنند چه چاره
در کوه گریستم بدین حال / طوفان غمت نمای ...

گریان چو رود موج جیحون | هر چشمه ز آب چشم او پر
این گفت و ز آتش دل تنگ | از گریه نشاندی آتش سنگ
بس سنگ زبان سینه زاندوه | چندانکه فرو دوید از کوه
پرگشته بگرد منزل یار | گشتی چو بگرد نقطه پرگار
جائی که غبار پاک دیدی | چندان به دم آتش کشیدی
هر خیمه که از سحاب بودی | از آه و تپش طناب بودی
هر جا که گذشت گرد بادی | زان سرو روانه کرد یادی
پرسید بدین خراب حالی | از یار و دیار خویش حالی
بی پرده می بجای میداشت | بی جان بدنی بپای میداشت

## دیدن مجنون را پدر و گفتگو کردن

گویند که هجر دل ستدش قوت | از خنجر غم و کان یاقوت
کاندم که ز حلقهای گردون | زنجیری عشق گشت مجنون
هر دم پدرش خرابتر دید | در گریه ز خشم بر آب زد دید
پیداست که سایه رسیدش | چون سایه به نیل غم کشیدش
از شورش او چو آتش افروخت | در وی همه داروی جان سوخت
برداشت چو دست از بر افلاک | چون مرغ چو آنها بد بر خاک
چون کار ز حد گذشت و طاقت | پرسید ز مادرش حکایت

کاین مردم چیر را چه حالست | کاشفته دل و شکسته بالست
دیریست که جز خبرش شنیدیم | در خانه و مکتبش ندیدیم
گر دیدم طبیبش آنچه فرمود | بیماری او نیافت بهبود
این درد نه از بدن ز جانست | کش چاره برون ز آسمانست
مادر که شنید نام فرزند | از سینه بناخن استخوان کند
گفت آن گهر سپرده من | یعنی پسر از نموده من
در مشق سرای مکتب از خوی | دل داده بلعبتی پری روی
سیمرغ قضا که پرگشودست | از چنگ من و تو آن ربودست
فکری به از آن برای او کن | تدبیر من و چرای او کن
زین قصه پدر چو آگهی یافت | چالاک سر و پا بره شتافت
مالید بگرد کوه و وادی | آن گمشده جست با منادی
تا یافتش از گذشت ماهی | از گریه میان گل چو کاهی
در خاک چو کرم پیله غلطان | بر خار نهنده رشته جان
سر تا قدمش گیاه گشته | مویش نمدی کلاه گشته
با خار تنش ز رگ تن زار | چون رشته عنکبوت بر خار
با خار بدان که برکشیده | اندامش چو مرغ پرکشیده
در پای تهی شکاف بسیار | پر خار ز ره شکاف کهسار

از گل بشکاف پای تا سرش
تا فرق برسته خار بر سرش

کس غیر رگ از تنش ندیده
چون صورت نور قلم کشیده

هر دیده که آتش از رگ سنگ
دیوانهٔ سوزناک در زنجیر

حالی که به برگرفت پایش
چون چوب بسوخت رگ کف پایش

زنجیر سلسلی که داشت با خویش
پوشیده بر آن ز نیش ریشش

بنشاند بگریه‌های زارش
پرسید فراق هجر یارش

کای بسته پای آسمان کوه
افکنده میان بحر اندوه

ای خسته ملول دل کشاده
عصمت زلوده گاهواره

این گردش چرخ بر تو چون خورد
کاسیب بر آن چو آسیا کرد

زار و لرزه سپید گیسای
وز دیو دماغ بند بگشای

هر جا نوری که یافت جانم
جوید خورشید آشیانم

مسکین تویی از بد زمانه
غم طعمه خراب کرد خانه

جسمم به تضرع و دعا بست
تا داده زر سپید جدا بست

بر سنگ زنی تن جوان را
ز مغز فتادی استخوان را

تا هر دو نگاه غم ز تقدیر
بر دست تو و تو دست من گیر

در عاشقی از جهت روانم
کانی خار روز محنت راندم

وزیم شب از بوده رهایت
خورشید نیایم از برایت

گردم بجهان بخانه چو بط
جویم هنری که خود چو بط

سازم زر و سیم زر دهان را
دارم تیو ماه آسمان را

مجنون چو شنید مژده کام
از آرام رسید و یافت آرام

گفت ای زتیم بیاب جانت
تعویذ شفای هر زبانت

گر جستن لیلیت ضرورست
زین راه برو که خانه دورست

زینسم چو بخانه ام رسی باز
زین پیچ مخالف آمد آواز

وسواس گرفت بر سر و دست
با او بدیوانه معتبر بست

گر آرزوی تو پر شانم
تا خار اجل بپا نیابم

گفت این و چو وحشیان گریزان
آورده به آتش زکهسار

زنجیر ز آب هجر گردش
زنجیرکشان بخانه بردش

مادر که چو جان برسیدش
بر تن همه مار رگ تنیدش

در بر چو گرفت گلبن خویش
پر خار نشسته‌اش ازو دل ریش

وا دیدنش ز غم خلالم
بدری که شده آمده هلالم

## در طلوع صبح گوید

بادی سحری که صبح روشن
گلچین شد ازین کبود گلشن

بر داشت سپهر انجم افروز
خشت زمی از در کجه روز

شد پرده سیاه گوی بردا
راه طلب عروس بردا

چون گشت پدر عروس آگاه
آب از عرق برزده ز درد آه

برگوش پسر ادای زبان آراست
دلجوئیش آنچنانکه دل خواست

چون صبح زمی صفای خود داد
زان آینه راز دل بدل داد

خندان پدر عروس دربست
با سینهٔ محرمی چنین گفت

کز آمدنت چه سرفرازم
مقصود بگوی تا بسازم

چون سینه خاص را محل دید
وز باده مشک رز رو جل دید

گفت آنکه پسر ستوده من
قیس هنر آزموده من

زان رو که پسندهٔ تو شد
والا و نه بنده دلنوازش

وانکه کم از تو نیست گنجم
وز هر چه طلب کنی نرنجم

زر مخزن گنج به تو [illegible]
فرزند مرا دهی تو فرزند

آن زر و هم که کس نسنجد
وان گنج که در زمین نگنجد

در پیش زمین ز پای افشرد
خشت افکنم از رشید در

هر خویش و قبیله که دارم
در خط غلامی تو آرم

چون این پدر عروس بشنفت
چون آتش ازین نفس برآشفت

گفت این سخن از جواب دور است
گوش شنوا به هر کتاب دور است

این تیغ زبان بگفتگوی است
گر تیز کنی برد گلوی است

خواهی که ز تیغ کند گذری
چون گوهر منت به خبری

با اینهمه گوهر از دل تنگ
چون کوه بسینه آرم سنگ

این طرفه که هیچ گنج از در
خواهم بکف تهی کنم پر

هر که بزند ازین سنگ
گوهر چو برست بهم سنگ

آن گوهر نیم که چنین گهر داشت
افکنده بخاک و سنگ برداشت

زان مرغ سخن که رفت پیشی
کش رشته طمع ببای بست

در گلشن خمسه ام هر بیت
مقصود [illegible] رسالت [illegible]

## در مدح شیخ نظامی گنجه

آن خسرو سخن که وقت دل
پیغمبر عقل راست جبریل

شیخی که زینت پیمبر
معراج رسول راست [illegible]

هر بکر معانیش چو مریم
دارد نفس مسیح در دم

الفاظ معانیش ز فرهنگ
چون سنگ در آب و لعل در سنگ

چون او نه خانه پر نوا کی
نه دار و دار از صدا کی

هر کاو سری بپای او دم
چون سایه بپای او درم

خواهم ز زمانه سرکاری
ور عمر مدد کند بیاری

کاین خمسه کنم ورا پیشش
بالای هزار خمسه جایش

این فضل [illegible] از صد کس
ور جیب عدم [illegible]

تا هر که بحرف او نهد گوش
از حرف دگر کشد [illegible] گوش

یا هیچ محال نغمه صوتست | کایینه شکسته رم که پست
ابرار چه شعر سیاهی اندود | گه همچو شب تیره ظلمت هر ارزو
گاهی که زند نکوهه بازو | بازو شکنش بعو زارو
موری چه زند بشیر پنجه | دریا زدن خود نهد شکنجه
امروز در اسپ طبع باهر | عنبر کش گنج فلک پر از جواهر
نظمم بعو از پی تمامی | شیراز چمن نظامی
هر باد زبان غمره خیزد | عنبر که زبان خصم ریزد
گنجیست مرا بدل نهاده | گرد در سنبل نعو یاده
از بس که شنیدم آتش نهان را | داغ جبین گم کنم جهان را
ای گشته از آنچه خود تمامت | کاین خود که شکر خوری است مامت
تا چند زغصه و نیش باری | از عشق بیار تا چه داری
بگذار حکایت نخود اکنون | افسانهٔ لیلی آر و مجنون

## آغاز داستان

بر جسر کده سنگ سنجان ساز | از صوت قلم برآر آواز
کز رعب نقد رواجی | بود دست بزرگوار شاهی
شاهی که بارگه کیوان | بس پایه قبه آسمان
زیر و زبری زجنبش | معمور از آسیا و گنجش

شهر عجم آسمان گرو یافت | روی زمینست پر زر گوهر
از افراط گرفته تو بعد آن | گیتی خد زمین هم آن
از هر چه کرم کند خداوند | بودش همه چیز غیر فرزند
چه آینه روی شاه پر نور بودش | یک آینه روی نمی نمودش
داوی ز کرم بهر که ای | شش درمی بهر دعای
آوردی زر درم بهر دیاری | معماری هر کهن مزاری
شب در آسمان گشادم | عیسی نفسش در برآید
تا یافت ز غیب دو اعز | از شمع مزار تا چه اعز
آمد پسرش خجسته | از لطف و علامت رسته
و جامه خط آشنا هم | مهتاب سواد روشنا هم
نوری ز سواد بیشتر افروز | خورشید ز نور بیش افروز
ما در عهد از نشاط فرزند | با خیش ابد گرفته پیوند
آراسته شهر از ان دلفروز | خمر ادار ز بستان بهروز
هر چوب زری چو بو بسته | بر روی بم و زیر ساز بسته
هر جا که ز خاک رسته و نو | بر وعده نفس درد و میده
خیزرگ در خشت بوستانه | بر نغمه ز باد و ز باها
در عطر که هر کس همی بو | هر سایه خیمه ما و بو

چندان که اثر ز درد او جست | کافاق ز جا نور پرداخت
از منزل رنج رنج میکرد | آوازه شهر باف فاروق
یکلحظه جدا اگر شد از خویش | چیزی که قصد برد ز دیدوش
چون وقت رسید حمل ایش | قیمت هنری نهاد با نیش
بنهاد حکیم دانش اندیش | گر دور فلک چه اندر پیش
چون کرد در اختر شب نظاره | بشنید حکیم رستاره
گفت ای ز خلف خلیفه زاده | تا بر شود از فلک زیاده
روزیکه زاده شد نوش | صندوق کتب شود در دوش
عشق آتش اندرون فروزد | کان جمله کتب بها بسوزد
از او میان رسید گه | با دام و دد از سر کوه
از سایه شبهای که | در ان که شب زرد لوده
زین گفته بجا ضران مرو | شب ظلمت ماتم ان شب نوز
خوبان قبیله آه کردند | گلگونه روی سیاه کردند
از گریه پیاد گر بهشتی | گهواره در آب چه کشتی
مادر پدر از غم دل اندیش | در آتش از آب چه خوش
یکلحظه گرسته از هم | آخر بقضا شده تسلیم
تا پر بعد از کنده گرو | گردن بتوان کشیده بر رو



چرخ آمده و رام گشت پست | تا کام همه بکام پیوست
چون خفت وز نیز از چه رم | لیکن بشود هیچکه برم
کس نیست ز دیر بساط رخ | از بازی روزگار بر چرخ
نه دایره هم از بر هم | زان مرده میان درون عالم
القصه چو رفت روزگاری | گر شیر شکفت چون بهاری
زان آتش دلکه داشت مادام | چون حال گرفت باش آرام
تا روی بزرگ خوی زد | از گریه دمی نیاز سیدی
مادر پدرش بصحبت خویشان | صحبت کسی نبود ایشان
چون گشت بهار هفت ساله | شد لاله باغ و باغ لاله
خورشید رخش ز چشم جادو | پوشیده چراغ ماه و خورشید
چون سال بده رسید ازو حسن | جوش جگرش ز آسمان رفت
بود از دل سوزناک بریان | چو اسط سال و ماه گریان
هر دم ز خزانه آتش چشمه | رخسار ز آب اشک تر شده
گرد ندیم اخزانه بسته | در حلقه یکمشتش بسته
نکهت نه که باغ زر سنبل | از جوب اوت نه غلغل
زلف و رخ هم چو خوش نشسته | بر یک دسته بسته
گیسو سیران چو فرشته | از لطف و علائق گشته

یک طایفه دختران چو حور — گرد آمده همچو شمع پر نور

زان جمله یکی عروس زیبا — خورشید چهره‌ای جمال والا

از جلوه سرو او برفتار — صد خانه مرغ دل گرفتار

رویش ز بهشت یافته بو — حوران بهشت را لقا بو

در رنگ ز انگبین دهانش — در رنگ درزده آهوانش

چشمش چو ستاره راهزن بود — مژگانش سنان ناوک زن بود

مژگان بدل خراب کرده — بر آتش رخ کباب کرده

بر غالیه دان دانهٔ او — خورشید شده به سایهٔ او

لعلش عسل نخورده پرداخت — کز مردم دیده‌ها شکر ساخت

ابروش کمان کشیده — صد تیر بیک کمان نهاده

در موی چو فلک حجر فکنده — در گردن عاشقی فکنده

از ناز کمند بر او فکنده — دهری که بدل خیال مو داشت

ابروش کمان کشیده — صد تیر بیک کمان نهاده

با غمزه شکفته بادام — ماهی شکسته پسته‌اش نام

چون دید قمر دید رویش — شد عاشق دهر بی گیسوش

شد آتش دل بهر که — چون آتش سوزناک در باغ

تخم غم عشق شد دل او — از رنگ زده دریچه در گل

وانگه ز رخ کمالی که بوده — دل‌ها ز و بصیر و دل رنجه

خفته زانه رسته و گرم — ریشته جمله دل هم

طفلان یوسفی رقم گشته — وان مردمک هم گشته

هم داغ بهم در هم چو گر — پروانه و شمع در یک آتش

طفلان خط و هم نوشته — این غم و دل بهم نوشته

طفلان بکتاب روی کرده — ایشان بکتاب روی خدا

آن در روز با دو نیکو — آن شعله فروز از یعقوب

اطفال رسولان در نیکو — زان شعله چو شمع در آتش

عشقت و ... — پوشیده ... قیامت

از گوشه بگوشه رفته راز — در گوشهٔ معلم آمده آواز

رسیده معلم ... — کاوان ...

نشانده دوره متقابل هم — بشر ... از دل هم

آیینه چو کرده از مقابل — ... ضرورت از دل

آگه نه که آن دو کس بجا بود — قالب دو روح ... یکجا بود

یکدم که چو چرخ هم ندیدند — همچون مرغ سوی هم پریدند

کوشیده او ... — وان شعله ... زیاده

چون او به از جهان بهشت — کس ... گل ... خشت

نخلی که ز آب و گل فروزد / ور آتش اگر رسد نسوزد

تا عاقبت از نصیحه ناله / شد چهره ز داغ آن چو لاله

شاخی شد از آن شجر بهر سو / چون برگ بر آن زبان بهر گو

رازی که درون زبان نهفت / بر روی درخت خانه کو آن بست

چون شعله ز سر گذشت و کرد آن / پنهان نشود و نیز دامن

از بسکه شرار این هوس را آواز / شد نام و در لیلی آگه از راز

بسته ره ادب برای فرزند / گل خنده چو بشکفد نه لیلی خند

در مفارقت لیلی از مجنون

لیلی چو قفس ماند مهجور / چون شاخ بریده برگ مهجور

بنشسته به حصار و بام و در سنگ / سنگ ملامتش نمود دلتنگ

چون روز بهجر یار مهوش / تا شام دلش میان آتش

چون شب ز فراق ماه تابان / چشمش همه شب ز ... ستاره رو

ماند چو هلال او نکه کرد / از سوز دل آسمان سیه کرد

کف آنگه ز آتش مهر / نجار جان تب کشش مهر

چون شاخ گل بهار زردی / ز باد هوای گشت زردی

دامن چو پری کنار فتادی / گر چشم بدان نشسته بادی

با آنکه درو نه هوس چو خاک / از گرد هوس دامنت پاک

وان مهر چنانکه بهانه جو است / آیینه آتشی آن در روست

این مهر و هوس ببرد زیاد / کاین آتش دل و دیده بیاد

تو سیم تنی و باد وست باید / آب خضر تو گشت باید

آلوده سوی بهر زبانه / در پرده به بند دست جانه

چون نرگس این بزرگ بسیار / روید تو دیده های اغیار

آگاه شود چو پرز حالت / در خاک نهان کنه جمالت

خویشان چو دل تو بر فروزند / پیکانه درو چو تیر دوزند

آن به که چو آهوان ماهار / چون مشک شود ز ناف مردار

تا سوز درفتن جو آن گر / آبش ز دو دیده آب در بر

تا خانه نشین گشت در آن / از ناشسته به شور طوفان

هر خانه که می فرازی از هوش / در تکیه نیایی آن گوشش

چون رشته گره بپای بود / در بخیه قدم بجای نبود

گه گنبد جو چو سبز کاخی / تا رشته ز دو براند شاخی

لیلی چو شنید پند مادر / گر برتب چو شمع دل برآور

آهی زد و از میان جان گفت / کای مرغ چه گفتم نتوان گفت

ای مادر مهربان چنینش / این سوخته را مسوز از این بیش

بر خار نشسته ام نشستی / خار در کرم بپای شکستی

حسنی چو بپیش مادرم اندام — علاوه سعادت نه بجام
سوال بیغوله عشق بستن — بر بره چو و زخم بستن
آتش بنشانم ار تو لطف — ... آنکه بر آتشم نشانی
ز میر بحر بر آر چنین جام — ... آنکه فروبری در آن آب
و در چو دیده حال زارش — دانست که مشکل است کارش
بوسیده و گریه کرد ایش پاک — دید او ز بهر خون و زمانی
افروخته داشت بهر مارش — چون شمع بکرد بار بانش

## در صفت قحط محنت گوید

چون قرص گل خزان رسیده — زان گنبد باز تشنه ریده
چون شمع بر آتش پریده — در چوب عصا ش قرص بجا
دل کوفته از کباب کرده — هر چوب او به کباب کرده
زان چوب او به که چرخ کرد — در روی کرد کش نزده بر در
چنبر او بهار چرخ بشتر — چنبر رگ خزان کباب ترابر
سنگ آمده بر روی ارزانه — هم خانه و هم کتاب خانه
عاجز چو شد از در جگر خود — از خنده دار کتاب [illegible]
از سینه سوز ناک گرمش — در لوح و هم سینه آتش
افکنده هم تسبیح غم نیست — [illegible] بیگانه [illegible]

اندوخته ورق آفت که مرگ — پیغوله بجز بدیده راه برگ
سوز دل آن چراغ شب سوز — از بهر رفتن فتاد چون روز
بر روغن عشق شد فراموش — پیغوله غول شد و خاموش
از بهر درفش سوی بیابان — بر کوی پریش هزار چوگان
در وادی ریگ سوی او را — نم شد در ریگ وادی او را
هر دم بکجا ره کرده خواب — چون گوهر ترتیب خواب
از ناخن ناله سوز رنگ — در بادیه رنگ کشته [illegible] رنگ
[illegible] دل خراش — مجنون زمانه شد خطرش
هر روز صبح [illegible] — خورشید کشته [illegible]
خورشید [illegible] پنجه نور کرده — شب را بلاچه [illegible] کوی
آن کشته شیر آرام — [illegible]
پر انس خیمه بر [illegible] — زان باغ [illegible]
چون خیمه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

این گرد غم از کجی چکیدار / در راه فراق گشت دیدار
آنکس که ترا ز من جدا کرد / زو رخ نتوانمش جدا کرد
هجران ترا ز کشتن من / پیش از اجلت خبر نکردن
از دست منت ربود ناگه / خود دست که زدم چه چاره
زاغم و منت ربود دوران / جورت بکشیم چه درمان
امیر گهری وار رشک خوبان / کردی بدهان ذوق خوبان
خون بر شفق و شبی جمالت / پیدا شد از بستان زالت
بروی شب تیره زیر غم وار / از بال سیاه زیر خم منقار
آن دل شده از فراق یار / رفتی چو قدم دشمن زار خار
در کنج سفر که از جهان عار / چشم ظلمت کور گشته دیوار
خسته چو پری ز زیر خندی / بر آتش دل جگر خندی
از قسمت آسمان که گشته / هر روز و شبش هنر گذشته
تا در قدم جهان شکسته / آن رشته راه گشته
دوران بره فتنه باری / از نا ز زبان کشید دیوار
مجمعی ز کوی یار شوخی / ورنا له صد انبه رنگی
پهلوی فتنه بود کوهی / به کنگره فلک شکوهی
بر قله او فلک حصاری / ورد و منبر او زمین غباری

گر از دو جهان رقیب رایش / آمد ز نسیم تو در کمند کیش
تا چون که کشش کهم میا / غوغای کهم چو ابر دریا
لشکر بر سپهر فتنه جانش / و ز خیل خوی ورنه لاله ها گزند
بر دوش ز داد و بیت سیمی / وحشت تو کجا بر ...
بر رقت آب جمی بجو / کز خط زنو چو خامه برون
تو عمل همه جا ز پیش در دوم / بر کنده و فنا و سیل ...
وا در دو ز سو چو رجوب / چسپیده کباب دل ...
بادم همی بر پیش سوخته / شریف ریخته پیش ...
بر بست بر شش مهر پیش / پوشت سینه ش برون ...
تا خم کرد شب و موی پیش / [illegible]
همی دو سه از علم و دوش / [illegible]
هم و داغ چو [illegible] / [illegible]
در سینه ... که او ... / [illegible]
خنجر قرب ... پاره ... / [illegible]
غرید تن ... رخ ... / [illegible]
از چهره رخ و سیه رویش / شد در شفق آفتاب ... دوش ها
از خم رخش آمده ار کرد / جان در ره استوار کرده

بگذاشت جنون و یافت آرام    از مژده وصل و زمزم جام

## لشکر کشیدن نوفل بر سر قبیله لیلی

روزی خود و نوفل از پگاه    بودند حریف می سحرگاه
بزمی بتر از وی دو عالم    ناز و نعم بهشت از و کم
گلهای چمن ز نقش آن کرد    از نقش بهشتش انتحال کرد
ریحانش ز رنگهای باغش    از بو معنبر چراغش
دف دایره بود چرخ پرکار    دل نقطه و در میان گرفتار
دلها چو کشیده ره ز آهنگ    از پنجه عنکبوتی چنگ
نی‌ها که ز ناله شسته آواز    چنبر مینا ازو نواساز
مطرب چو گرفت عود در دست    آن شور در رقص کشش جست
گیسوی کمانچه [illegible]    سودای درون دماغ مردم
[illegible]    در هر دل آتشی نهاده
[illegible] ده    باد و نه و آب رود پیچه
[illegible]    داد از کف گلرخی مغبچه
مخمور ز شراب شب در آن حل    زان نکته خراب باده آن دل
پر کرد چو بار سر بر ره    ریزان ز شکر باده دان زرگه
بگریست بیاد پیش نوفل    کای پر کرم توام مشغول

ای تشنه به آب برده زارم    وز آب فکنده بر کنارم
از بحر غمم کشیده در بر    افکنده به نیمه راه لنگر
از چنگ و ز دف بگیج کوسی    بنهاده به ماتمم عروسی
عهدی بغمم از پیش بستی    از یاد کجا رود بمستی
بر نغمه که صدای نی کشیدی    صوری بقیامتم دمیدی
مضراب و میدان تو پرباز    چوبیست که آتشم کند باز
آن طفل نیم ز ناشکیبی    کز یار بلطمه ام فریبی
در بحر غمم نه با مرادی    از دست بده چو دست وادی
این خانه که کرده تو بنیاد    ور بر بکنم چو کردی آباد
نوفل که چه گه از غمم رست    وزبست مرحلی بجا بست او
حالی چو ز لشکری چنان بست    چون باد و غبار ناگه برجست
زین شور قبیله گاه لیلی    زد خیمه چو از حباب سیلی
حالی خبر آوری فرستاد    تا خیل عرب بپیش خبر داد
کاینک عرب و لشکری ازدر    چون کوه قوی شده زره‌ور
لشکر کشیده ام چو برق    چین بر جبین فکنده چون ورق
لیلی خبر آور از ارادت    بنشین بعبادت و سلامت
تا هر زره‌ای فرق مجنون    تا چند کشم ز درد مکنون

ور کشتن ما تو خوار گیری / گیرا بمیان خار گیری

در باغ تو آتشی فروزم / گر خرمن و خار را بسوزم

وان پیر ز راه او فرستاد / کافر طلبی و سر نهاده

پیغام رسان چو داد پیغام / گفتش پدر عروس چون کام

کاین گفته نه لایق جوابست / او را چه محال این خطابست

ابر از چه کند سپهر بندی / بنود چو سپهر در بلندی

کوه از چه زند دم از ثریا / با سایه بود بقعر دریا

او آمده از برای تاراج / تا سر بنهد کجا برد تاج

وان کز پی سعوه شد شتابد / که باز گرسنه ای بیابد

پس ره برد بسوی آن غور / تا بگذرد اول از لب گور

گر دولت بر آسمان رسیدی / در آینه کس بر کشیدی

قاصد که شنیده باز گردید / گفت آن کلمات را که بشنید

نوفل ز خشم از جواب نامه / گردید چو گرد بر عمامه

زان حرف که کرد در دلش کار / پیچید بخویشتن چو طومار

جامه زره بر بر و پوشید / وز کینه چو اژدها خروشید

از تیره سپه ز درع و جوشن / چون چرخ شد آینه و آهن

چون برق روان شده ز دو دم / چون ابر سپه کشیده در هم

اصحاب هوس برش شدند / وز جاده که از سبیل بشدند

## در جنگ دو لشکر و سپاه مجنون

از طبل زدن که جوش برخاست / در کاوری شد آسمان چالاک جرو

وز نعره زدن مهیب کشور / فرزند که آمده ز مادر

با نعره پس از دمیدن نای / نه دایره بر گرفته از جای

از گرد و سپه چو شد هویدا / خورشید نهان ستاره پیدا

آواز خدنگ پر گشاده / پیغام اجل بجان رسانده

پیکان ز هوا بجنگ شب کور / ریزان چو ستاره از دم صور

از خنجر جان ستان به پیکار / شمشیر اجل گرفت زنگار

تیغ آمد و تیر بر سواران / از ابر سپهر برق باران

از بارگنهای زرچاپ / کشته ضعیف جنگ لشکر و چاپ

جایی که شرر ز دل هوا کم / چون مرغ هوا شرار از هم

نا آمده مرگ رفته جانها / از ناوک تیر گرز و بانها

لشکر ز قتال هم فتاده / مجنون بمیانجی ایستاده

شکست میان آن سواران / از کشته بجنبش تیر باران

هر جا که در آن سپر نمود او / زخم ز دیان برو همی خورد او

از زخم دلاوران پر تاب / چون کنده بزیر زخم قصاب

میگفت که ای یلان بکوشید / کز کشتن یکدگر چه جوشید
من کشته شیم مرا نمانید / خود را ز عذاب غم رهانید
جنگم چه کنید من چو خاکم / صلحی بکنید پر هلاکم
این جنگ که روان بگو ببایست / کز جور منش روانه بایست
چون یاری طالعم نبوده است / یاری دلدار را چه سود است
کز خون بسرم چو سیل بارد / چندین بسرم چه سود دارد
میگفت و همی گریست دلتنگ / لشکر همه او بجوش در جنگ
آخر بشکست گاه پیکار / آمد بعقب سپاه دلدار
چون لشکر لیلیش بدیدند / یکرویه بکشتنش دویدند
هر کس که ز هلاک او بجست / زو خنجر هزار کشته بجست
هر یک بکشش کمان کشاده / بر سوی سگی ز نو ایستاده
هشتند دلاوران بتدبیر / کاین شیفته را کنیم زنجیر
فردا که ز دیدها رود شرم / بنگاه پدر دلال شو گرم
سنگی بسر افکنیم اورا / بر سنگ زنیم این سبو را
کردند بجستنش آگهی جای / در سینه چنبر زره پر آلای
نخجیر شکاری پای بند در پیش / خرم بنشسته کشتن خویش
زنجیر سای آن دل افگار / از گریه او گرفته زنگار

چون دید و بدید شش اسیر سنگیر / زنجیرشکی حلقهای زنجیر
چون صبح سپید راندن خون / کرد از نرخ روز خال شب دور
مجنون رسیده را ببینند داغ / بر روی سپاه سپهر داد باغ
لشکر ز دو رویه تیغ کشیدند / شمشیر ز هر طرف کشیدند
آواز نفیر و نای برخاست / جلاد اجل ز جای برخاست
کز خیل عروس دید نوفل / بر تیغ و شب سپید لشکر
بر جهل چو زمین فکنده مجنون / تا همچو فلک زر دوش جنون
میگفت چه بگذرید ازین جنگ / ورنه کشم امیر آمرد لیک
نوفل چو بدید کرد فریاد / فی الحال بسیاح فرستاد
تا صبح شود درین شب جنون / لیلی نه دهند و نه مجنون
چون از دو طرف بصلح بود است / مجنون ز هلاک در امان رست
زانکه ز خیال صبح باش / ز کشتن هلاک بی هوش
و بیند عدم که سنگ راه است / ور عشق بهی گزیند کاه است
عاشق ز فراق یار مدهوش / هر دم ز آتش دم خموش
مجنون چه بجز بت بلا دید / بر کشتن خویش زنده که بلا دید
چون دید که صید دام گسست / جنگ دو سپه بصلح پیوست
بر زور زر فرو دل نهری / کفش ز دل کشیده تیری

نالید منو فغل از دل ریش — کای غیر تو غیر دور بر خویش
چون یار مرا نمی‌رساندی — بهر چه ز کشتنم رهاندی
شمشیر بهیمش نکشیدی — خود یار و مرا ز هم بریدی
و شهر بسینه تو کشت واکنون — از غیر همه را بخواستی چون
تیغ در زمت مگر زنیخ نوچه — گر گرمی روز جنگ فرسوده
کفش آهن قدم نهاد و بر دشت — هم پاش و هم سرش همی کشت
میرفت عنان ز دست رفته — چون خانه نای لب ترفته
بد فصل تموز از تف و تاب — چرخ ابد گشته در آب

## در حرارت هوا گوید

شد حلق سپیدی و سیاهی — بر تابه آفتاب ماهی
گم شد بو از هوای ناخوش — خاکستر آسمان پر آتش
ما غرض غم نهاده در سوز — بر تابه ابر از آتش روز
از کوه زاده در اقالیم — جز چشمه آهن و در و سیم
خورشید چو کور ناشیده — کاینان فلک دمش دمیده
از سایه جنگ گشت جانها — گرگش بچه سایبانها
ماهی چو گرفته آب سینه — عریانی از لباس هستی
هر کس چو شرار جنبش آمد — افتاد و تخت از جنبم



هر چیز که زیر گل نهان بود — از روی زمین بر آتش چو
گشت آب بخار و رفت بالا — چون شعله از تنور دریا
مجنون بمیان ریگ سوزان — چون شعله بر اخگر فروزان
او سوخته ز آفتاب چون زاغ — ابر از همه سوختش چو داغ
زان دوده چو دور دید گامی — وید آهوی دشت و دام آرامی
حالم ز نشستن پای دارد و پست — گم بود و بدست و پای خسته
صیاد چو از کمین جان دید — در کاسه گوشت استخوان دید
آمد همه ره گرفته و شام — کای از تو شکار گرد ام جام
دیوانه گیست و بال فرسوده — بخشند کیت زبال فرسوده
طفلان ز منت اگر بیابند — خوبی صید نگشت شتابند
صیدی که کشاده گوش باشد — صیادم از تو تا بیایش
مجنون بجواب گفت عم نیست — آزادی سینه سیم نیست
کم عقل سپید و این تو دیدی — دیوانه فر آهوی زنجیر
بکند از گرد آن غزال رنجور — چون غم بنجه ز صد مال دور
از چاشنی فراق دانم — کز یار بریده آنچه تنم
ارزانکه گزیده مار ناگاه — از مار گزیده هست آگاه
این گفت و سلاح خود بر او داد — بی غیر سلاح به صیاد

فرزانه که چنان جریده / بگریخت چو مرغ دام دیده
میرفت چو کوه بار بر پشت / خار همه راه پیش او مشت
از گرمی آفتاب تابان / برگشته چو مور در بیابان
از هر طرفی که کرد رویه / از گریه روانه کرد جویه
ناگاه در سنگ آتشین تاب / سر بر زده دید چشمه آب
آن چشمه نقش گهر ز سنگ / زنجیر کشیده از دل سنگ
شب سایه ده گل سپیدش / خورشید شفق ز رخ پدیدش
قفلی گره چو بید مشک زادست / گرد آمده گریه زنان دست
از خنجر بید همچو سیماب / بر سنگ سپهر جوشش آب
در آب روان ملال روشن / لرزان چو ز باد برگ سوسن
مجنون ز جنان بمقام دلکش / نالان چو در آب افکند آتش
رفت از لب چشمه خورد آبی / آیا نه که شربت عذابی
ناگاه ملال دید در آب / در حلقه ماهیان چو قلاب
گفت ای ز نظاره قابل دل / پهلو صنمم مقابل دل
ای محکه سپهر را میل / محراب را سپهر قندیل
گوی خوش چراغ تاریکیت / گشته تو هم از فراق باریک
زین سو که بر سپهر داری / پیداست ز داغ مهر داری

روزی که رسید پیام لیلی / زین غمزده آتش از سر خیلی
وانگاه بگوش ای دلارام / ای گشته ز غم جدا ناکام
دانم چو بدیدی دلت کند ز بخت / کز سوز دل منت خبر نیست
شرمنده تو و دلم که در سیر و دشت / غم خیمه در ابر چو دل بگشت
آمیخت گل تو با گل من / زان سوخت دل تو چون دل من
نه خ منطلم اگرچه یاری / وز سوز دلم خبر نداری
گر درد مرا بدل پذیری / دیوانه شوی و کوه گیری
گریه ز رخت از ملال گریم / چون چشمه بهر ز سال گریم
با دیده سوی تو گذارش / جا کرده در قفس هوا رش
ای بکه ز نزل تو رو دم / در دیده ز من فتاده شبنم
گفت این و چنان گریه از درد / کز چشمه آب خصم آورد
از جای بجست همچو غزاله / شد بر سر کوه همچو ناله
میشست و بگریه کو دل کرد / میخواهد خصم دل کرد
ابر سینه از برابرش بود / کاشته چو موی بر سرش بود
مجنون بوی آنقدر که گرد / گش خیمه سپهر چرخ ره کرد
گفت ای ز شرف همای سایه / اطفال سپهر را تو دایه
ای کاسه ماه و قرص خورشید / بر سفره تو نهاده جاوید

ای سقف سراچهٔ نگارین / چرخاب رطوبت بهارین

نقاش صحیفهٔ بهاری / دهقان قدیم روزگاری

هر جا نو رسیده در سینه / از مزرعهٔ تو خوشه چینند

زاغی که پر هم بر گشودی / با غیر شدم آشنا تو بودی

روزی بهوای کوی یارم / گر بگذری از تو چشم دارم

کز بام سگش چو روزن دام / تا سایه فگندت بران بام

وانگه بهشعلهٔ دلاویز / گوید زبان آتش انگیز

کاین شعلهٔ خانه سوز غمناک / از سوز چو شعله برم چاک

در راز تو گشته با غم الم / بر کوه چو زند آفتاب بام

هر شام که آن شعله صد تو ست / بر آهن چخ کشیده اوست

وان پاره شدن شهاب که بار / هست آتش آه آن دل افگار

بر شیشهٔ گل مثال افلاک / پهلوی ضعیف است بر خاک

هر منت چنین سزد ز باری / گر یاد خودم فرو گذاری

در سنگ شدم از غمت گوه / بشکسته سینه کوه اندوه

صد بحر ز آب هجر خوردم / وز هجر دل آتشی کردم

گفت این و ز گریه آتشی سنگ / پولادوش آمد از در سنگ

خیزد قمر شب ستاره افروز / سنگی ز دو کوه بست از روز

زو زاغ شب از هلال منقار / بر دیده کشید زر و شعار

مجنون به سگش ز بیقراری / پیچید چو زخم خورده ماری

وقت سحر از مغارهٔ تنگ / سر کرد روان چو آتش از سنگ

رخساره بخون نگار کرده / رخ سوی دیار یار کرده

بدرود دیار یار بسته / خلقی بکمین او نشسته

میدید ز زنده زنان چو شمشیر / در هر قدمی هزار شمشیر

اندیشه کنان که چون نهد گام / کاید به عیادت دلارام

کاری که شکسته ور انگار / بعد از بن کوه‌ها درخار

در هر قدمش چو گور خانه / دیوار و قفس در نشانه

آن عاشق تشنه لب چو ره یافت / زان رخنه بسوی دوست بشتافت

چون وحش رمیده اندر وثاق / چون دلو درید در چه وثاق

برقی ز درانچه ایدر دهلیز / از گریه روانه کرده گهریز

زان شعلهٔ آتش فروزان / هر جا خسی بشور سوزان

نالان چو گذر بجایگه کرد / چون موی سپید از صد اندوه

زان کوه چو جلوه سر انجام / پرزد بعیادت دلارام

خیزد گر و قید گشت خیا / آمد بدر سرای لیلی

از سینه برآمدش خروشی / از پای فتاد و گشت بیهوشی

با جان تن مرده چه صحبت / برجست و نیافت مرده صحبت

بگریست بنالهای جانسوز / گفت ای ز تو روز من سیه روز

در خیمه تو همچو ماه گردون / من سوخته همچو ستاره بیرون

من بعد بران سرم که زین در / پا هم نروم اگر رود سر

هر شب که بحسرت افکنم پا / از لیست ز سنگ بالش روی

هر روز که میرود بعادت / بر قیست که سوز دم سیادت

برخیزد فلک ز دراز اندوه / قلاب هلال وز دهان کوه

گردد سرم ز بی حوا افلاک / از بسکه ببر همی کنم خاک

از سنگ نکوی تست معذور / کز هر سنگ که مرا کنند دور

چون سنگ شدم ز هجر دو دام / لیکن سنگ تو نشود رام

گفت این و بلازمان بارش / گردید چو کوه سنگسارش

سنگی که زند بریش ریشش / بر روی وی نزدی سینه

میرفت چو برق نوبهاران / بر روی چو برگ سنگباران

که نه که بر سرش غبار است / باز ز سرش سنگ باغبار است

از گنبد چرخ چون ز حسرت / بر گنبد کوه برف و شبنه

سر تا قدمش ز سنگ خسته / پا تا سرش استخوان شکسته

چون برگ شجر ز خسته اندام / بنهاده ز بال در دو دو دام

ناگاه شکاری گذر کرد / بر حال خراب او نظر کرد

پیش آمد و پرسش انداز / زان شعله چو گشت آگاه

آمد چو شکاری در جست / وان آهوی زخم خورده را جست

مجنون ز قد خمیده چون پیر / بگریخت چنانکه از کمان تیر

شد پیر خمیده با عصای / میرفت ز کوه دشت و وای

چون او دید که یار کشتش نیست / در ورطه غم اسیر گشته است

گریان بعشقه آمد از کوه / میرفت هر دو وانده

## خواستگاری کردن ابن سلام لیلی را

سیاح امیر گنج فسانه / در گیسوی خط کشید شانه

کز دور گر آب چشم مجنون / سنگیست نکوی باید در خون

لیلی همه [illegible] پیوسته / میبود دران عذاب خسته

در سوختن نگاه میکرد / که سوختگانه آه میکرد

از دیدن او خراب میشد / بر آتش او کباب میشد

میخواست که همچو آتش پیش / در ره کشد ز مرهم ریش

چون او که نه رام دارد [illegible] / با او موافقت خورد و سنگ

هر جا که بر پیش [illegible] افتد / برخیزد و در پی وی افتد

لوبند [illegible] کلال نشسته / چون مرغ قفس در سرای بسته

زان سوز که آتشش برافروخت | چون شعله ز خانه سر برافروخت
آن خلق خسوف وار جسته | رو بر مه و آفتاب بسته
خلقی ز دریچه بر سر خویش | وین بهر جمال جان فزایش
چون کعبه جدا ز انجمنش | جویای مراد آستانش
وان مه در حجله تنگ بسته | چون غنچه میان گل نشسته
چون ابن سلام شه خبردار | زان مژده‌اش از کرم بازار
آمد ز پی عروس خواهی | آورده خزانهای شاهی
درهای نسفته مهیا | بیش از قطرات آب دریا
وز عنبر و نافه توده توده | در بار کشیده تو بتو
وز گوهر و سنگهای پر وار | بر آمده کوه کوه در بار
موی شتران ز بند اندام | چون قافله بر کشیده خام
نزدیک دیار یار بنشست | تا از ره شرع عقد بربست
قاصد طلبید و بی بهانه داد | با هدیه بیانها فرستاد
کاول به قبول خواستگاری | واو نیز برای استواری
الفتگه وفای وعده باشد | گر وعده وفای کهنه شد
قاصد شد و از پیش درآمد | هم هدیه و هم بحجر رسانید
خویشان صنم بهم نشستند | گویند ورای صلاح چنانند

پیوند بدو صلاح دیدند | یاقوت به عقد در کشیدند
داماد بزرگوار خواندند | با اهل قبیله‌اش نشاندند
درهای خزینه باز کردند | سوری ملکانه ساز کردند
سوری شب از او چو روز امید | از شعشعه زری چو خورشید
هر شمع معنبرش چو نوجو | شاخ گل سوری نموده
بر جوش شب از بخور عنبر | عنبر چه که ابر مشک معنبر
کرده کف دف زبان آسوده | نعم لعب بچه از جهان جوره
در رقص که خلق دست بسته | در فرق زمین فلک نشسته
خلق همه عالم از جهان باز | از ناز و نعیم نعمت و ناز
خوبان به نگار دست بسته | لیلی ز نگار دست شسته
رفت ابن سلام پیش لیلی | با او به مراد کرد میلی
لیلی به خیال سینه زد دست | کان آرزویش به سینه بشکست
وانگه دو چو نرخ گل نفحه | زد بر رخ خویش طپانچه
گفتا بدو آتشش و در خیز | چون خار بکشتم بیا نیز
از سرو قدم به پیاز | تا سایه نکردم از نیاز
چون دور ز من چو پیچگاهی | از مطلب بچه نگاهی
چون ابن سلام دید کاه | گرداند از آرزوی او راه

آورده برون و سر ز رخش
همچون گل شکوفه از درخش
آگه شده آن نگار دلجوی
از خیل پدر یگانه شوی
در کف شکست به پیش واپست
آن قافله دید که در گذرست
مجنون ز درون چو شعله جوشید
از جای برآمد و خروشید
گریان سوی محمل آمد از دور
میگفت خراب حال و رنجور
کای مرهم جان دردمندم
درد دل و داروی ملالم
گر زانکه به از منی بدیدی
پیوند ز من چرا بریدی
ملا محبت زهر قند
با یکه ز من ز ... را بس
دستی چو ... کشیده در آغوش
آمدت برید باد از هوش
چشم نگرنده تو بادام
از پوست برون چو مغز بادام
گفت امیر وطن چنین ... بار
بر کوه ... ز دیده ...
لیلی چو شنید بود آهی
کز ضعف نماند گاهی
میگفت به آب چشم گاهی
ای از قدم تو بر دلم خار
سوگند بجز توام ازان ...
گیرم که شنیده دست دیگران ...
زین راه دلم غبار دارد
لیکن دگری مهار دارد
چون مرده بخود روان بپویم
گاهم همی بجو ... روم
آنکس که مزاج او ندانش
خود میرود ... ش


دانست که میل کس ندارد
بجز عدم خود هوس ندارد
آنکه به خدای خورد سوگند
کز باغ توام ببوی خرسند
پابوس توام چو نیست مقدور
جای قدم تو بوسم از دور
وانگاه کشیدی از غمش رنج
بنهاده چو طلسم بر گنج
بعد از دو سه روز محمل آراست
تا منزل خود منازل آراست
آن راحت روح مرهم ریش
آورد سوی قبیله خویش
نو خانه امیر کهنه فسانه
از شور چنین کشید زبانه
کان روز که مهد آن پری روی
بیرون شد سوی قبیله شوی
از قافله با مناسب خویش
بر دامن کوه دید محنت‌کیش
پهلو به زمین نهاده زانو
اخگر شرر آتش دلش کوه
وانجا نوران گداخت رآتش
گلگون شد و ماند در آتش
چیند ناله او ز درد شیرش
از قافله سوی او شد گکیش
گاهی سوخته چو شمع آتش آه
در گنجینی آرزوی همراه
تو بادیه را حصار کرده
آهو دگری شکار کرده
بر گرد نگذاری امیر پیش را
وز غم گشای امیر پیش را
کان یار که بیقرار او بود
در آتش ... او بود
بستنه به رغبت وصال خویش
با شاه قبیله کنک خویش

زان ابن سلام سوی شهر شد | دور از تو لعاب روی شهر
او با تو یکی شود مقابل | گو هست به پهلو و تو در دل
گفتش امیر و براند درگه | راند ابن سلام همره راه
آورده بنجه گاه خویشش | بنشانده و باز بست پیشش
وانگاه بکشته چال رنجور | از پاره و دو پاره گوشش دور
از چه بهم زدن چو خنجر | هر لحظه جگر فشاندی از چنبر
گاو پیر شال هر شبانگاه | میوه خیز بیشتر خیزد از آه
او مرده و کور و شوهر او | با سایه بکشید و منکر او
یا دوزخی جگر کباب | در دوست تو مگر نه ابد

## پوست پوشیدن مجنون و با شبان آمدن

مضراب کشش نوای این چنگ | از شب ... آمده آهنگ
کافسانه عشق گشت تا با | بشنو ابن سلام از شبان
از کشور خویش پیش وار | لشکر کشی فتنه‌ای که بار
با مانده نه رفیق همی جان | هم مطرب و هم ادیب شان
کلیش گله از شبان بخو | گرگ گله‌های گرگ بچه
دایم گله را از روی او | بر روی تفرقه کار مجنون
نالیدن زار او شبشی | امن شب روی آن ...

با مهر شبان جدا ز آن بهر | کو هم ده دو دام از شبان هیچ
تا آنکه رسید او در آنجا | نه آب و گیاه گله سپارد
روزی گله غرق گرد و در خیز | پیش گله بان کرش مجنون
گفت ای گله از صلای حجت | جاوید تا بنده در حجت
گرگ از زرش ار دوست کشت | در پیش گله گنده در دست
گشتم چو گوسفند در پوست | با این گله ام برسوی قرار
هرکه به همیشه هر جدا | آید بیان گوسفند آن
تا گوید گوسفند دارم | در مطبخ او کشید زارم
چنین ناله او شبان شنید | بیچاره شد و کاره کشید
سر با گله پس کشید در پوست | تا سر گله پس لکلکه دوست
او ناله کنان زد و دو تمار | چون در گله گوسفند حمار
پیرف چو گوسفند بریان | خود با به حکان چشم گریان
چنین با گله کوی یار جا کرد | همچون سگ گله تا انها کرد
همسنگ بگرد خیمه دوست | چنین طلب فغان کشید از پوست
میگفت بسوز سینه گاهی | ای در ره تو کوشیم تراه
ترسم که چو گوسپند خوش آید | گرگ از گله تو ام رباید
مهمانه غم از تو ام ودیر یو | گر غم گله رها برد پوست

چون دید جدم به پیچ بر خار / افکند هزار پوست چون مار

گفتا امیر و گفت خاموش / کز خیمه حکایتی کند گوش

لیلی بدرون خیمهٔ تنگ / در نیل غم از شب سیه رنگ

بودش کس از غمگساران محرم / طفلی ز رجنونیان عالم

آری بر هر که لیلی آید / مجنون ز همه دیار زاید

بنهاده بدان نگار موزون / مجنون لقبش ز شوق مجنون

هر دم به بهانه پیش خواندی / زان نام به جنبه جان فشاندی

آنشب ز نشاط نام دلدار / مجنون طلبیده بار عیار

مجنون چو شنیده حرف دلدار / نام خود از آن حریف عیار

مجنون چو صدای یار بشنید / نام خود از آن نگار بشنید

چون غنچه در قفس پوست وه کرد / آن ریش در قفس پوست ره کرد

چون زار ز کعبه کرد آن فرد / لیلی ز نهان طواف میکرد

وانگاه نیاز شعبه گه / استاده و همی طلبیده رنگه

رفتند نیاز خلق چندی / دیدند طلبیده گوسفندی

قصاب چو دید تیغ و طوار / سوی او زده بار شکر گذار

حالی که شبان درید اشتاق / بر خانه گرگ بجه را باق

گفتش که گوسفند چار / غم چاره ز شادمانش بر یار

وانگه به تکابه برد مجنون / آورده بسر ز پوست بیرون

وان یکه گوسفند تمار / سر گرگ و گرفت راه کهسار

## حبس پدر و خویشان مجنون را

پس بار کن حکایت نغز / از پوست چو رفت بر سر مغز

کان لحظه که آن بهو دیوست / لیلی که شنیده بود در دست

لیلی که صدای یار بشناخت / از بهر سرا چو کرد رخ تافت

پرسید ز محرمان خانه / کاین ناله چه بود از آستانه

گفتند بلعبت گزیدی / نالید ز گله گوسفندی

لیلی که شنید این خبر را هم / در پیش سرا شد و شبان خوانم

گفتا که بگو گوسفند رنجور / خیمه میکند و شبان رنجور

خیمه رست ز رنج سر بریدن / ور هست ز پوست بر کشیدن

امشب که گوار ز طلب دریدی / ور زان تن پیش چگونه کردی

خیمه و رمه شبان که آگاه / زان زار دو دم گریست آنگاه

گفتش همه واقعات مجنون / آنگه چو شفق ز گریه در خون

زان پس پدر و مهربان جانانه / میکرد شبان خبر رسانه

بر گردن و سوی کوه غلطان / بر نامه آن نیازمندان

## زاری و بیقراری پدر مجنون

چون مدت انتظار مجنون / بگذشت ز اندازه او افزون
دست پدر از دوای آن بود / چون دست زمین ز آسمان کوته
روزی خود و جمعی از خویشان / گشتند به جستجوش پویان
جستند چراغ دل به بی نور / از بهر بنای گنبد کوه
آتش زده وار هر سو لنگ / میکوفت قد خمیده بر سنگ
آتش زده گوی سنگ جا داده / آتش به دل جهان فتاده
چون دایره در پیش هر جای / هر دو به سر از خمیده که پای
تا که ز کوی رشته شوری / چون نامرده زنده گوری
شیر پیر شکسته دل بآواز / دیده سر چنانکه دهد آواز
افتاده در آتش دل تنگ / خمیده که بیب دارد سنگ
پهلوی ضعیفش از نهر زار / سینه اش چو کهربا زنبوردار
با موی سرش مشر گردان / چون ابر سیاه ورزش گردان
جان رشته از ضعیف جامه / تن پوسته از وجود خامه
تن عور ز ضعف غم چو پوست / از سوزن خار بخیه در پوست
پا چون نی بوریا شکسته / سر چون گره میان دو رسته
رگهاش بر استخوان اندام / در راه قضا اجل دو دام
تا باهمه شی چو زلف لیلی / دندان زده دم اجل به

هر دم که ز سینه دم کشیدی / جان از چه عدم کشیدی
هر لحظه که دیده را فشردی / بنیاد زمانه آب بردی

## عذر مجنون از پدر خویش خواستن

چون دید پدر به بر گرفتش / چون سیل به دیده در گرفتش
مجنون بشناخت کو چه کس بود / هر چند که مرغ آن قفس بود
گفتا چه طلب کنی ازین عور / تو زنده چه می کنی در این گور
گفت ای پدر توام درین سوز / در روز بد توام چو فیروز
رخ بر رخ او نهاد مجنون / گردش ز سرشک چهره گلگون
هر یک دلها ز فراق پر درد / این گریه روان و آن فغان کرد
وانگاه ز گریه چشم بستند / در پیش یکدگر نشستند
گرد آمده خویش و آشنایش / کندند به دیده خار پایش
در پیش داغ او یکباره / گردند هر ازچه پاره
برگرفت پدر سرش در آغوش / بر سوز دلش چو دیگ در جوش
زان جامه که بد درخور او / پوشید ز پای تا سر او
وانگه به روزه دار درین / بنهاد طعام چرب و شیرین
بدبخت چو زهر در شکر / بگریست پدر و ناله پیش
کای جان پدر چه حال است این / یک مدت چه ماه و سال است این

پیرم مهل آتشم میانگیز | در چینهٔ مرغک آتش تیز
تا در طلب تو پای دارم | دریاب میانهٔ غبارم
زان پیش که از غم شبانگه | کس را نه خبر نه یاد بابا
با داغ تو گشتم از جهان دور | شمع لحدی و آتشش کو
دایم سر دوست خوش غنیمت | کان زهر آن بر آسمانست
شد بهر تو هر شکاف از کوه | محراب دعای خیز زاندوه
ابروی مرا سفیدی افزود | شام اجلم جمال بنمود
مردم که بدیده بجوی دوش | سر کشته و چرخ گشته کورش
از بسکه خمیده ام از زبونی | جانم بلب آمد از نگونی
خود زیر شیب گور مانده | تو روی نفراز کوه رانده
هر سو بقد خمیده پویم | جای قدمت ز خاک جویم
از بهر خبر نکابت پیش | اندیشه کنم از حول خویش
چندانکه دوران زمین گردی | زاندازه خود میان گردی
آب از حرکت غبار باید | صافی نشود از قرار باید
برگشتی تو همچو افلاک | بسیار چو من شدند در خاک
خوش آن زمنت شکسته حالند | وز در طلبت شکسته بالند
وان ما در دردمند خاکش | خفته شعلهٔ طلبه در آتش

گر با پدر آشنا نکردی | ور راه بستیزه وا نگردی
آن خاک بسر کنم که غم کرد | در حشر برآورم سر از خاک
وان چه ز دل کشم ز اسوز | گه بحر آبه شبم روز
وشتر که ترا بجو بدو راه | آتشکده سازم از تف آه
گویا که ترا بدوست عادت | پیت الحزن کنم عبادت
مجنون چو شنید گفت گوش | گر آتش سینه سوخت مغزش
گفتا شنیدم ای پدر پند | گه گشت زمانه گوشم آکند
هر چند که با تو در خور دم | گفت ز نوشوم مردم
نشنید ضعیف تو گوشم | شاید ز جواب اگر خموشم
طفلی که گر آمده ز مادر | هم گنگ بر آید ای برادر
در گوش چه سود پند نوزم | گر آتش سینه سوخته نرم
زین گونه کشش هم بر سنگ | الکی که صبور نیست بر سنگ
گفتی که ز روی خاک برخیز | زین وادی هولناک بگریز
صد کوه بدل چگونه خیزم | چند خار بپای چیز گریزم
مرغی شده زمین بپای بسته | پرواز فلک ز من گسسته
در خانه گرم ربی بدین سوز | از خانه برانیم عمال روز
آن یار چو نیست در برایم | در خانه بدین که آیم

تو رانده ز آب چشم سیلی | من تشنه به آبروی لیلی
چندان مدویده ام ز غمها | این ره که توانم آمدن با
نه چرخ اگر چنین شود پر | بر پا نیم از نهیب چه پرسی بر
بر تیر ملامت غم ای پر | پرهیز کنی ازان شه تیر
بر جانم از اختران همه سنگ | دندان زد اژدهای افلاک
بارد بسرم ز آسمان سنگ | سنگ لحدم بسست زان تنگ
مسکن تو که بر قرار بودم | کان شخص منم که یار بودم
کلبه خود آتش افگند باد | جز داغ نگاشتی از وی
از شمع چو ... مانی بر | تاریکی شب کند فرو بر
عضوی که ز کالبد برو کار | پیوند پذیر تا شود باز
چه نور چراغ را برد باد | که بار پس آورد به فریاد
گفتش چه شدت که خوش بخندی | ور گریه همی نظاره بندی
او خنده کنان که شاد باشد | کارش همه بر مراد باشد
آنکس که بدیده گریه اش ریخت | لبهای مرا ز خنده بر ریخت
آنگاه که خانه پاک کردی | در کو و کلیم خاک کردی
آنکس که چنین عذاب دیدی | پندار مرا بخواب دیدی
گفت این و چو مرده در گل است | غدر از بد بسته دل ...

زانگونه گرفت در برش شور | کاشد مدد از خیش آتش
رخ سود به دیده تر او | بوسید ز پای تا سر او
هر جای که بود بر کاتش | پر آبله شد ز ناله آتش
وانگاه قدم نهاد در دشت | چون برق بسوخت پر و برگشت
سرگشت بکوه و دشت چالاک | خارید همه کوه و دشت ...
سر پر ز کجا نه با دل ریش | روی از پس چاه غصه در پیش

دیدن مرد صیاد مجنون را

روزی چو هوا گرفته بر تیر | بیرون شد سوی صید پری
در دست کمان و در میان تیر | دل خیره افگنان و آن تیر
بر ناوکش از کمان زره سیخ | از چرخ غبار بود بر چرخ
از زور کمان چو پیچه گیرش | بگذشته ز کوه بسنگ تیرش
او گرد به تیر ... | وز خون ...
نه گرفتش از کمان حلاج | پیش از نظر آمدی باج
وز تیر هوا گشتن آن پر | هرگز نزدی نیاز ... تیر
هر تیر که بر جوی انداخت | صد تیر برون لرزان ... انداخت
هر کس که چو روز در رگ آید | صد آهوی چرخ بی تک آید
در هر که زد بر چرخ خر ... | شرکاو زمین نماند خشن ریش

گاه تک از آن جنابش نخچیر / همگام جهیدن آسمان گیر
هر پنجه که باز دوش افکنده / از بازوی شیر پنجه کنده
چون پشت پلنگ و پهلوی یوز / برهم زده گاه تک شب و روز
او تیر فکنده سنگ بر دیده / او دور جهیده وا خزیده
چون زیر کوه زده چنیده / ور قبضه کشاد ناوکی چند
بر پشته کوه دید نخجیر / چون سوخته کوکبی بگردن
بنهاده بر تیغ کوه گردن / وز هر کشاده خشم بهمن
میگفت بر روی او ز دل تنگ / ور گریه همی نوشت بر سنگ
حالا که ز دور دید صیاد / از کوه فرود دید چون باد
با سوز دلش شد و شتابت / بر داغ زمین ناخنش و بست
گفتا خبری ز یار داری / یا آرزوی شکار داری
صیاد ازین سخن که او گفت / چون طالع او بروش بشگفت
صد تیر سخن ز دوش بیاد / پیکان زبان نشد در وی
گفت ای ز حلاوت جوانی / بر سفره شهد خوان زنبور
حیران پری رخی بکوهسار / چون شستگان نقش دیوار
از مادر و از پدر رمیده / چون دو بچه باد آرمیده
با آنکه رحیل دد نهادی / هم آدمی ز دد نزادی

خبر ماتم خویش سر نداری / گویا خبر از پدر نداری
کان پیر شکسته حال غمناک / افتاد ز پا چنانکه شد خاک
رحلت ز جهان چو خواه کرد / در آرزوی تو جان فدا کرد
با آنکه ز دور روزگارش / چون خانه خراب شد مزارش
یکبار بخاطر تو بگذشت / کایا بکجاست او که گم گشت
روزی طلبم سراغ گورش / داغی نهم از چراغ گورش
گریم بکلاش بسوز و تاب / بر آتش او رسانم آب
مجنون ز کمان کش صیاد / چون آهوی تیر خورده افتاد
شد خاک بسر کنان و غمناک / بر خاک پدر نشست چون خاک
بر خاک پدر چو چشم بر کرد / از خون تهی نخاک سر کرد
بگریست بدرد و ناله و آه / کای سوی تو تا قیامتم راه
ای بیخبر از دل غم اندیشش / با موی چو پنبه مرهم ریشش
دانم که ز غصه داغ مردی / وز غصه کجا کجا بردی
از شرم تو چون ز روز محشر / از خواب اجل برآورم سر
از مرگ خودم ذلیل کردی / وز مور چه زود پیل کردی
بر چرخ برین قدم نهادی / تا که بچه عدم فتادی
زین بیش دلم در امان مدام / کام بچه دو تا برآرم

تا گشت شب از نوبت فغان گور    در چاه عدم ز بیم یک گور

تا منظره را فرازم    در قالب هر خشت سازم

الف امیر و زاغ خبر کرد نکوهش    خنبره انگل بود در ملخ ...

چنبر مرده شاد بسر گور    او بر سر خاک و دور بر شکل

تا که شبی همچو آسیا سنگ    غلطیده بران غراب رسنگ

مادر که تاب شب چو ظلمت گور    تیره چو سواد هر گور

خلق از ظلمات بیش مظلم    تا چرخ کواکب هر دو عالم

در رخنه آسمان چنبر گور    شب سوره چه کهکشان زبور

زاغ شب از خبر آن سیاه    چشم همه عالمش بسقاره

گشته سیاهی شب انجم    چنبر خال بر روی زنگیان کم

از ظلمت شب میانه جمع    چنبر حواله سیه زبان شمع

گوهر شب گهر ز انگشت    پر کرده تنور از آتش خشت

یا انجم خاک سبز تمثال    خاکستر شب گشته غزال

گر چنبر بدر دور شب تار    بر بسته لعبه هزار سیاره

گم گشته زمانه تا بجاهی    چنبر معنی حرف در سینار

مجمر زد غار شب قندیل    کف ز کن زنانه در خم چل

در رنگ شب از قیامت    تاریک چو موی در چلیپا

آتش که بداغ کرد لب را    داغ جبینی گشته شب را

کهچشم و نه ز چشمه چنبر    هر چشمه صد هزار چنبر

چنبر شمع سفید سر آورد    خورشید چو نور سر آورده

شکر روز شب از جمال شسته    آفاق گشاده چشم بسته

مجمر سوی کوه منزل انداخت    از کوه بدر بکوه خود تاخت

ز زیست در آسمان ز شور    چنبر او که بود زنده در گور

هر دم که ز مردمان بدر شد    چنبر شاخ بریده زر و زر شد

با یار و بدر ز خود گسسته    شکوفه بهر دو دست بسته

او خسرو ملک عشق بر حیث    بشکسته ز کوه بجد بر بخت

چنبر نوبت شد چو چند و سنگ    از کوفتن دش برآ سنگ

از جانوران وادی کوه    پیرامن او سپاه انبوه

مرغان شبی بر سرش قدم    گر گریه نشسته بر سری جا

مرغکیه سپردی آسمان هشت    گوهر چکچک سوال رشت

شیری حلاوت گوش    از شاخ گوزن هیکل پوش

در هوا بکشش ملک بالین    قالب زده باشش گلی زرین

در پویه گه آب گشته پایش    بد موزه دهان ازدهایش

آهو بچه کرده در کنارش    در پا بد خر گشته خارش

روباه بدم رفته جایش          سنجاب گرفته زیر بالش

وز داغ سرایش آن اژدر          سر تا بقدم پلنگ پیکر

از بعد دو صفه ملک ماهی          میخورد چو آتشی گیاهی

شاخ دو گیاه را چو برده          بر بافته سر پوش کرده

باغ ثمر از گل آب آتش          از جنگ درنده خارش

از شوق که دل شکسته با او          کس را نگذاشته با او

هر کس که ببوی او لا گشتی          از دور بگرد او گشتی

از خوردن ناخن دو دوام          گشتی چو درخت خار اندام

از بیم که در کمان فکندند          بر جای پوش گور کندند

## در تعریف شب گوید

رخشنده شبی ز سر مه سای          روشن چو سواد دو سیمای

از نور شب اهل خط کجا          چون صورتی در افلاک

از سایه در آن شبی چو سایه          بر روی زمین نمانده خایه

چون مکحل شب اختران شده          ماه آینه کرده پیش چهره

از زور شب سفید زاده          چون زنگ سیاه صبح زاده

هم طایر شب به بیضه بازی          هم انجم و مه به بیضه بازی

کهی که ز گیسوی شب دراج          و مه انه نموده شانه عاج

با کاهشان که راه بردی          رودی ز سبک ماهچه

از شعله آفتاب خاور          ریز و زر زمین منور

[illegible] ساحه عالم رکاور          انجم شده آسمان ازو پر

مجموع تحسین شب فروزان          چون کوکب بخت شب سوزان

مشعل ز تخیل ستاره          چون گوهر آتش شراره

در مجمر آسمان اخضر          دیده اخضر آتش چو اخگر

کف شانی بفلک مدارش          ای گوهر تاج آفرینش

ای بانی اولین عمارت          مجموعه آخرین عبارت

روزی که شد در آسمانت          با کوکب بخت خود فروشت

از خواب گران چشم زنی بخود          ور شنود از شر مکوی

کای تیر زبانه نور دم          نور تو چراغ خانه عدم

ای آتش تو لعبه و سوزی          گر تشنگیم چه چیز مینوشی

چند از فلکم تخشم سوزی          داری بطلب سیه غم در آ

چون شعله که بر سرم فروزی          تا چند مرا چو شمع سوزی

از شمع تو نیست کاه طمعی          جز خانه سیاه همیشه نصیبی

چون سوزش زبانم سقف افلاک          تا چند نفر قم افکنی خاک

از دوانه تو که کاه برکم          تا چند دهی بباد خرمنم

پرسید کسی که خواهد از تو دادم / گر جان بهر چه میدهی بیادم
تا که ز غم تو زار نالم / به گر تو کنی و کار نالم
گفتش امیر و گفت بگشاد / برابر زد پاک راز بگشاد
گفت ای کرم تو دستگیرم / تا هست خط نامه ضمیرم
ای مرهم سینهای سوزان / شب روز کن سیاه روزان
ای چاره شناس دردمندان / فریادرس نیازمندان
هر خار که رسته از گل من / آزار تو رسته در دل من
با درد و هزار ساله هجران / با سحر بردم ... جان
امیر گفت و گریه زار بنیاد / گفت برنج و زنج کاک نالید
در خواب شد از دماغ بهوشش / خوابانه که غم کند فراموش
در خواب بدید یار دلکش / کز بادیه آمدش کسی خوش
تعویذ صحیفه خط بروست / دل از غم و جانش از الم رست

## آمدن قاصد و خبر کشتن مجنون دادن

چون زیر نگین لعل خورشید / شب گشت نهان چو مهر جمشید
چون نامه شب سیاه دیده / خورشید چو مهر پشت نامه
بر صحف شب آیت است / خورشید چو نقطه انجم آیت
از قبه آسمان زبر دست / کامد خبر کش دوان فرو دست

مجنون چو روز حشر مرده / وز بهر غذا آب زنده کرده
بود آن سحر از زمانه خوش حال / کز مصحف شب بگوید فال
از خواب زمانه چشم بر راه / میکرد تماشا که ناگاه
بنمود شتر سواری از دور / چون ابر که پاره پاره نور
مجنون ز رسیدن نسیمش / در سینه دل از امید و بیمش
پرسید چه آن قدم چو رهوار / خار خبر بد آورد بار
بگریخت چو آهو از شکارش / چون سنگ دو دو دام در شکارش
چون دید شتر سوار از دور / بر پرده کشید آه چون صور
کز حضرت که گریز کاشانم / مستور بیش لیلی آیم
مجنون ز حدیث آن ستمگر / بازآمد از آن گروه دوان
گفت ای شترت نهاده بر جای / بر برده سواد حیرت امای
ای کرده جنازه ات بجایم / دیوار کشیده طلب سرایم
بر دار کشی آن سخنی که گفتی / کاتش بدم ز دلم برفتی
صاحب خبر از شتر فرو جست / بگرفت بدست گیرش دست
کای آتش عشق را حرارت / ویرانه عقل را عمارت
ای کردن هر درنده از شوق / در حلقه خدمت تو در طوق
سوی تو پیام یار دارم / گر گوش کنی گذارم

گفتا که بیان کن آنچه گفتی / هم بر لعلی که زو شنفتی
پیغام گذار گفت یاری / دیدم صنمی بر رهگذاری
سروی که چو قامتش علم زد / از سایه گلستان قدم زد
شمعی که چو شعله در لطف بود / سوزنده ز پای تا بسر بود
در دیده چو میل سرمه راهش / پر خاک ز نرگس سیاهش
در گریه ز جوی بر راه بودی / بگشاده راه را چو رودی
چون دید مرا ز روی چشم / در گریه بسوخت همچو چشمم
پرسید که از کجا رسیدی / زین ره که آمدی که دیدی
گفتم ز فغان گریوه کوه / دیدم چو تو خسته دل ز اندوه
جانش به عدم رسیده هر چیز / از جامه گذشته ای کفن نیز
از [illegible] شده [illegible] / از کوه گذشته چون شنیده عشق
بر لوح دل آتش از کوه / بر روی دو دو دام گشته انبوه
خندید که چشم از دل دراز / جز لیلی ازو نشاید آواز
چون آن [illegible] شنید [illegible] / چون دانه در آب [illegible]
گفتا چه زار و آن ملامت / سیتم جو شعله از آتش
او بر سر کوه خاک در بر / فریاد که کوه خاک بر سر
او پای طلب زده بهر سنگ / فریاد زده همچو نای [illegible]

در وادی او که مور راهم / چندان مور ره تو خواهم
آنانکه چو سایه ام نشینند / گر با دو نفس دو دو نشینند
پا بسته چو چشم در [illegible] / بر فرق چو برگ سبزه شمشیر
زنیب که منم کجا توانم / کان غمزه ره سوی چشم خوانم
[illegible] ز دل سوخته قلم دار / حرفی که کشیده ام [illegible]
[illegible] / چون سرمه به چشم او [illegible]
گفت [illegible] در گفت عمامه / در [illegible] فکنده نامه
پیچیده کتابت دلفروز / چون [illegible] آه و ناله و سوز
مجنون چو گشاد نامه [illegible] / افتاده بر فرش چو سایه از [illegible]
هر حرف که خواند از نگار / صد [illegible] زد از طرب [illegible]
هر حرف که زد به خط پاکش / [illegible] آزاده [illegible]
هر حرف گران [illegible] آتش / چون سوز سینه [illegible]
چون خواندن نامه کرد آغاز / از نامه چنین برآمد آواز

## خواندن مجنون نامه لیلی را

اینست نامه بنام آن خدا / کز عشق بنای عالم افکند
وارسته ز چون و چند و ز پیچ / سازنده هر دو عالم از هیچ
آن زنده که ذات او عظمت / او با [illegible] و [illegible] او [illegible]

روز و شب از و برآرم عیش | شد قفل کلید آتش
زانم که ز ابر گریه دیده | زین شیشهٔ اخضر آورنده
حکمش تو رسید گو به آب | ز حیث دهنده مرتب
صنعش چو ز خاک مردم آورد | اندیشهٔ آن تو هستم آورد
وانگه ز تو نشکر … دادم | ای دایرهٔ فلک تو دادم
نقش تو رشته در گریز | داغ تو جراحت دل
چون و چگونه میگذاری | آهوی کدام کوهساری
در دست زمانه گیر سوز | چون ز رطب چه شب و روز
تو شاخ گل عبیر بوید | در چشمه چو حی که روید
شام و سحرم جوانه و خورشید | در راه بود و چشم امید
تا کی به در آی از دل سنگ | چون آینه رونمای از زنگ
هر دم ز غمت فغان برآرم | افغان غم از جهان برآرم
تا سر کاکل ادرشک چاکی | چنان شوم و برآوردم آه
این سر نجو چه میتواند بهر | بر خلق شکست گاه ز بهر
وین دل غنچه چه تو بردم | در سینه گره شده است دردم
تا ظن نبری چه … شوم | گز مرده جدا و دل زنده ام
کو همت … دلم ز درد و غم | گاهی شمر … لاغرم از آن گو



هر روز که چشم … علم … | در خرمن عمر … آتش
هر شب که بناله شد چو لاله | آتش زده دلم نشد چو لاله
خواهم که به سر بپایت آیم | لیکن نه فراست سر پایم
گر چون نکسم نشسته بر روی | شمشیر کشیده در رجم توی
تا چرخ شده ام رسیده | همچون مژه ناوکم بدیده
با اینهمه سوی تست هوشم | در حلقهٔ ذکر تست گوشم
گر سیل عدم برد ز جایم | در عهد تو محکم است پایم
تیغ ور جهان بر کشیدن | از تو نتوانم رمیدن
خنجر چو جهت آینه … | پیش آمدت از حصار …
فردا که دمند صور محشر | سوز تو برآید از دلم سر
دور از تو در اشتیاق تو ام | … بدیده نشسته شوم
او هست به پهلو از آنم | تنگ آمده بر دل …
انگاشته … | … صحبت تو آید

## غزل

در عشق تو از جهان گذشتم | در جمله گدا … گذشتم
چون روی تو بر در لحدهای | تنها دم … از جهان گذشتم
سر ساختم از جنازه گشتی | در بحر غمت … گذشتم

اندم که ز ننگدار گذشتیم | تو از دل و غیر جان گذشتیم
در بادیه عدم دویدیم | چندانکه ز کاروان گذشتیم
روز غم تست بحر آتش | زان سوخته ام کزان گذشتیم
فردا نه جایست که امروز | با داغ تو از میان گذشتیم

مجنون که بخواند نامه یار
از حرف بگریه شست طومار

زان نامه که زخم جگر آتش رفت | خونی قلمش بکاغذ چسبت
بنوشت چو او ز خط نامه | بر پشت ورق جواب نامه
با دل همه شرح چون گریان شد | شعر دل ازو چو درگریبان شد
کش نامه ز لطف ذوق سوزان | گلگونه بکرد مغز آن چمن
هر حرف ورا ز دل آه و آه | چون شعله غم عاشقان دروغ
چون نامه نوشته شد بمیلی | شد قاصد و برد پیش لیلی
از فرق هم زمانه رنجت | چون دفتر نانوشته چندت
آن نامه همچو آتش باغ | کش شد چو داغ بندی از داغ

خواندن نامه مجنون را لیلی

بود اول نام نام آن کس | کا شحنه نقش عالم از اوست
ز اول رقم آنچه گرد حسنش | در قالب چرخ نقش بستش

وآتش که نبود محیط بر خشک
شیرین نبود محیط بروی
همچون حباب و موج قرارم
از روی شه ظاهر دورم
از مملکتش که نظر گو بیت
نه دایره رخنه کار دیوار بست
از حکمت او شمیم خاک
شد دایره گاه دور افلاک
روز و شب از دو سلسله انجم
تاج زر و تخت خواب مردم
وانکه ز ورق ز رنگ پیشش
بگشاد جراحت دل ریش
گاهی از نظام چو وراء آرم
جاوید بر آتشم نشانده
ای مرهم داغ سینه‌ها
چاکرای دل شکسته‌ها
ای لعل لبت ز خنده باغم
خونی نمک دل کبابم
ای بر من خسته در گشاده
راه دگری بخانه داده
چون پرده شب نظر بیند
آینه گون هر چه بیند
شد حجاب در رو تو بارقیبان
بر کرده ز رفتن رنگ پیشان
در شب پرده دار کور دیدم
نور روی بدیگران چو خورشید
از یاد تو کز گریه سوزم
لوح فلک از شمار بسوزم
در مهر تو گر توان در وی ور
کم کس زنی فشانم از غیر
خاطر همه وا دوم از زمانه
بروان سلامت از میانه
با خود چو نیاز بست پسندم
کم با دگری توانست دیده

| | |
|---|---|
| چشمم به تو کرده منزل | زان مهر نشسته در دل |
| انگور چو تو شکر ندارد | با خیر حلاوت کجا کند ارد |
| خیر در تو نیم ز کهبار | در پای شکسته پیش صد بار |
| او در تو چنان رسید یاری | گر یار شکسته است خاری |
| خیر کهنه درخت و او بجوش | در وی خبر آب و در آتش |
| نو تا که شاخ او و نخست | چیزی شاخ کهنه قدم بجاست |
| هم سبز ز شاخ نو بر آید | زین سبزه چو ماه نو بر آید |
| چون آینه‌ای ز روی | تا از همه در خبر آوری روی |
| نیرنگ زده چه سنگهای گجر | صد این سلام است قصه |
| زنبور چو کرد و انگبین دار | داستان ز انگبین شکر ولد |
| در سایه کنید چو نشست | باری همه‌اش فرخ گل دست |
| با او چو سخن کنی مقابل | باری ز زبان بگوید از دل |
| خندید و بسوی او نه تیغ | الا چو بها نمش نشینی |
| بیاد نشوی بر پیش از قهر | الا چوب بجز شکری نهد |
| در بستر خواب او بهر جای | تا خشم کند از در میان جای |
| روزی که غمت کند بلا کم | با او نکنی گذر بنجا کم |
| سوزم سوی او ز دل پر آتش | گر ناخوش است آید و از گر خوش |

| | |
|---|---|
| غیرت است ار چه نیست اظهار | بیدارم نیست چون بیدار |
| شب سوره چه آفتاب را ور است | پیداست چراغ خانه اوست |
| بر خوان نشان کس نهانم | گوید که مرا ایست مهمانم |

غزل مجنون

| | |
|---|---|
| ای کشته فراق عزیز عشق | تا ظلم ز تو بار هم نشیند |
| کو دست شکسته گیری | و دست و کری ور است |
| سوید محبت رقیبان | بار اگر نیست بر جبینست |
| تر کنج و طلسم آهنین است | سیمین هد دل آهنین است |
| تو مهر گر فشان وا من | کو چشم بهلاک خود گشت |
| خاریست فراق جان شیرین | هر جایی کس برا پیش گرفت |
| حالا که خبر از غم تو دارم | تا چیز کجا شود نعت |

دیدن مجنون خیال خود را

| | |
|---|---|
| گوئید که دل شکسته دارد رنج | انیس رخته کجا کشید از گنج |
| ز بت رو کان خیال مجنون | یک سوخته بود حال مجنون |
| معروف و نسیم دل در ایام | از اوده نسیم عامری نام |
| او کار عشق داری | از شکسته‌های جگری بود |
| هر باد بر پس گریه نشستی | چنبر ها دوش رکوع حسبی |

کای مایه غذا به دسپروی / کش مایه غذای روح بودی
یکروز روانه شد به دستور / بر پرسش آن غریب مهجور
دریافتش به سنگ چشمه اورا / چنبر کوه میانه غبارش
از بیم درنده کان که رست / از دور سلام کرد و بنشست
مجنون چو جمال مهر وا کرد / مجنون ز رخش به دیده جا کرد
او بنگریستش چو موی از حال / وان جانوران چو خار در نخل
گفتا چه پیام یار داری / گو نامه که از نگار داری
آن نامه که هیچ از وهم شاد / هیچ از من خسته میکند یاد
دلسوزی او بسیم خندید / گریان ز رخش چو شمع خندید
کای خانه کنان بدشت و کهسار / در خار که نقش دیوار
ای زیر پا خضر غافل آگاه / غول هوست ربوده از راه
تا چند بدین سگ ستانی / سگی سوی از ما بیا
سنگ از ضعف روش اردم / رومیست تنک و کیر مردم
بیچاره پدر بداغ کشتی / هم زار تم کشتی از درشتی
اکنون ز غمت چو چهره ماه / تا فرق قدرت غرق آذر
مادر که چو زنده کم سر آرد / جان ز تن و تن الکن سیاه
زان رشته که صبح و شام ببند / منکر که کفن تمام ببند

یا بشنو که آن صبور درویش / پیش آمد و بمرد و بشر
مجنون ز سیاه روی حال / صد خار بدل خلیدش از خال
از خون دل و ز چشم حالها / پر کرد و گریه کرد خالها
گفتا چه بتو بودم محالست / با روی سیه چه جای خالست
خال از لب زیب و زیب هر کس / در آینه خال رنگ هر
با در پدرم اگر بلاست / چنین بار بود مرا چه باکست
شاخ همه بریده شد بتیشه / چه بیم اگر شود زند ریشه
با در پدرم بعود جهد چالاک / گر هر که هرود گشته ام پاک
فریشم ز کناره جولی / خود را بدرم از درنده خواهد
هر زنده درا که کار نامید / هم صحبت غیر زنده باشد
گفت این و ز حال روی تابید / در انجمن دوال ... نبید
بیرون شد چو دسوی کهسار / از جنگ درنده دور شد خوار

## رفتن مادر مجنون بسوی او

چون دید به سیم کان رسیده / ...ک چو مرغ دام دیده
شد جانب درازش شبانان / چنبر ساخته از صد جانان
چنبر دید که آن فتاده در / آمد اندیش شود از راه
آمد بر مادرش خروشان / در در که شراب حزن خروشان

مادر که پسر ندید با خال
افتاده ز پای و رفت از حال

گفت ای غم ماشه رو من
کو یوسف گرگ برده من

کو مرهم سینه فگارم
تا درد دل درونش آرم

جان در قدم افکنم روانش
در سینه کشم نگار جانش

بر دیده چو داروش در آرم
بر شبنم و چمن شبنم ارغم

لیک که ز دست غیر رحمت
کو برق توان گرفت در دست

چند آنکه فسونگری نمودم
با دیو فسون نکرد سودم

در چاره آن رسیده نجم
نگست کنده ای پدر

مادر که شنید ماجرا از
شد شسته حل زبان سوی کو

شد رخنه که بدرجای
رخساره کنان بناخن های

جستش رنگ شهای کهپاره
چون دارد بی طلبهای عطار

یا یافت ورا ز رخنه سنگ
مالان و طپان چو ببری رنگ

بگه اخته انچنان ز پاره
کرکا لبدش مانده پاره

از خار درونش پوست روزن
مانند خریطه سوزن

طوفان زده هلاک جانش
آتشکده تب استخوانش

مادر که ندید حال زارش
شست و گرفت در کنارش

بگریست ز درد حالی جانش
گاهی سر و گهی پایش

از گرد بدیده شست رویش
وز خار ببست کرد مویش

مجنون چو نظر بما در افکند
بر جبهت و پای او سر افکند

گفت ای فلک از نبرد من
بر لوح تو بسته مهر من

نه ماه شده حامل وجودم
آورده نه فلک فرودم

چون زادم چو بچه گشتی
گاه بچه طلا بچه گشتی

پرسیدن خبر که یاد بادت
کاین جای غریبت بنهادت

چون سایه غلام خانه زادم
هر چند که زیر پا فتادم

گفت ای پسر که جای حیران
گر مادر خود شود گریزان

مادر ز جو خبر غم فشانند
برکنده نهال را نشانند

کار تو نشست بیخ و دامن
هم مرهم و هم جراحت من

تو خوار روزی تو در دم
تو ذات تو برآید این نجوم

پرورده است سینه دوزخش
امروز گریزم ز آغوش

چون تیر روی کمان زگرم چینی
زادی ز تو باز گریزی

با دام شنم تو مغز بادام
گر بیتو ام شکسته بادام

تو گوهر آتشی فر آهن
کاش ز تو او فتاده در من

خورشید تو که طلوع ترزده
چون ماه تو ام خشیده گرد

شوم تو که سر زده در دم
چون آینه آب خنت خوردم

تو چاره‌ی درد سینه ریشم | نالان ز جدایت آن زارم
تو آتشی و دل منست بیت | زان سوختنی دلم عجب نیست
آتشکده سوز خود چه دانم | آتش زده گو بداد توانم
برخیز و بیاد مادر پیر | در خاک سپار روان چو تیر
ور زانکه ز آفت زمانه | همراه بیا ز من بخانه
بگذار که با تو شام شبگیر | اطفال بهیمه را دهم شیر
یا با تو درین تنور جانتاب | از چشمه سبع را دهم آب
آهوی ترا بدان نگارم | آهو بره همسر چارم
آتش ربیت ز دل فروزم | در راه تو خار و خاره سوزم
بر کوه بلند گریم از درد | ور در گذرت نشانم از گرد
گه گفت ابر و گه گیسو آبند | یکدست بمویه نعره زنند
مجنون بجواب مادر پیر | گفتا چه کنیم رفت تقدیر
جرم از تو نه از من ضعیف بود | گر بطبع تو نشستم اثر بود
آنگه که سینه بجود مقصر | از آتش تو بوش سینه کمتر
زخم رسیده که نه پیش | جرم از خم نیل از دو بیش
آنست که گوش دو عالم | شد طبل رحیل از عالم
فرض آتیغ عشق روی دارم | تا در کفنم نشیر خوارم

شیر تو مرا چه سود در دشت | چشم ز پی فراق کار گشت
مژگان نزنم که جهر آلود | از شیر توام چو موی جز بود
پندار که موی از تو کم شد | بر شیر بگیه کسی نزد دم
فرزند تو در کف زمین باد | ور زیست ز گرد آب گرداب
این زاری حال پر ز رشیم | بگنه از سجال زار خویشم
این گفت و چو کوه سایه افکند | از بادیه بر کشیده دامن
میگشت بکوه رخ نهاد | هم از خود و هم ز عالم آزاد
با دردش هر یه بگذید | گریان شده و روی و موی میکند
در روی رسیده چین فتاده | هم از خود و هم ز عالم آزاد
با دردش هر یه بگذید | گریان شده‌ای و موی میکند
آنانکه جو شفیق بودند | در خانه جدو رفیق بودند
تشنه شده آب جیره کش | گرد و هم در آن زمین کشاکش
گرد و عماره زد بلب سنگ | همسایه کوهسار و هم سنگ
طاقش ز زمین نقطه گردار | بر دایره سپهر گردار
در گنبد ازو زمین تو ده | چنبر دره بر آسمان نمود

## رسیدن مجنون بر قبر پدر

صحرای عاشق جگر خون | زینسان خبر آورد مجنون

کان وحش کوه بسته بر دل — دیوانه کشش سلاسل
روزی که غبار غم برانگیخت — دربار در دو دیده می‌ریخت
سنگش به پشت و شست و لحون — در گریه بر آب کرده هامون
می‌زد به دل از میان سینه سنگ — می‌کوفت در عدم بدان سنگ
در جوش ناله راه می‌کرد — در صخره گریه جای می‌کرد
گردون ز بیخ کوه می‌گشت — کان کس که نه سبز و بید از دشت
شد باکر از چنان سکی — خاطر بکجا بدش زبانی
نایبه لطافت گنبدان نور — خیمه زده سنگ و تار طنبور
دیده اجل قصیده آباد — زیر بسش او زبان داده
پر سینه که این بنای آباد — از بهر که کرده این بنیاد
بگروید علاز ماں بیاریش — گشته بچشم اشک باریش
کاین بقعه که در برابرست — دور از تو فراز با درست
مجنون چو سکی کی به بکاه — همچنین ز وفات با درآگاه
افتاد چنان ببرز پایه — کاین ام سینه کشش سوی به
بر سینه گرفت کوره در — تا شیر رودش شور آذر
پیسک لمه کش بسنگ — میوه که بر و سازد از سنگ
بگریست که ای محبه یار در — تا هیچ رفتی از برابر

در منظر تو ام چنین بکیست — جانم چو تو از این سنگ بایست
گم زین تن خرابست — چشم ز تو گشته ویرانست
چشم غرقه فرو زده آب — پیدا نشود بجز حباب
عمر از غمم از جان تو بودی — رفتی و غم نغم فزودی
از پای تو کشیده‌ام خار — خار قدمم شدی بیکبار
زور قیس تو بر قدم از جای — چشم غرقه که سینه پای
جانت بلنگ جت سپاهست — سوی تو مرا کدام راهست
نقش تو بر ورق نگارم — جان بهر تو از کجا بیارم
رفتی بدر مکه تا چه دیدست — در عالم دیگرش کشیدست
رفتی بر پی که پیشوایست — خارش همه در پیش پایست
آمد ز نشیر از دوست بعد باد — تا گفت عرفات خور عین باد
گفت امیر و ران خطیره زند بوسش — نالنده و سینه کوب جیحون گسر
میرفت بکوه و دشت پویان — که مرثیه که میر و کوبان

## کشته شدن ابن سلام

چون ابن سلام را بلیلی — هر لحظه زیاده گشت میلی
خوانده آیت جادوی ربهاب — بگرفت در او حوش و آب
چون مرغ نصیحت زبان نسخ گذشت — زان صورت حیرت آب شیفت

چون صورت چین شکسته رنگین / از صورت او برون شد آن چین

زان میوه چو باغبان سلامی / پرسیدکش به لطف دایم

بیچاره چنان کند صبوری / در وصل محبت وداع دوری

بر مهر رخش چو ماه منظور / شد شرق و مغرب از روش دور

پیدا که آن نگار مهوش / از دیدن او شد مشوش

میدید سوی او ز بام و روزن / از یک مژه همچو چشم سوزن

بر هم زده دیده را چنان تنگ / چون رخنه سوزن آسمان تنگ

دانست که پیش آن شمایل / مجنون رسیده است حایل

برداشت ره هلاک مجنون / بر تیغ کمر چو دور گردون

چون برگ که سنگ زد جوی در دشت / تیری ز کمان نهاد و بگذشت

تا یافت چو پیش بود شاخی / افتاده بپیش سنگلاخی

دل خسته جگر ز آتش زبانه / خوناب ز دیده اش روانه

پیشش دو دو چو سگ قصاب / خونین دم از آن سگ چو خوناب

راند این بسلام تیغ چون برق / تا چون صفتش بخون کند غرق

زانسان چو درنده گشت دیده / گرد آمده از پیش درنده

هر پاره از او چو پیش قصاب / در چنگ درنده ای بگرداب

مجنون سوی او نظر بینداخت / کز پایه بدیگری بپرداخت



از بیخبری نبود آگاه / کان ابرش از برابر ماه

چون قافله آن گروه برداشت / در بادیه راه کوه برداشت

آنانکه بهر کناره بودند / با این سلام یار بودند

چون آن گل پاره پاره دیدند / چون غنچه ز رو کفن کشیدند

گریان همه سینه چاک کردند / در بادیه اش مغاک کردند

زان قصه که نامه پیش لیلی / با درد و دریغ وای و ویلی

گفتند که آن سوار مردان / نخجیر شد از شکار شیران

لیلی ز خیال خبر آن جمع / بر خنده و زهر گریست چون شمع

خندید بمرگ آن جگرخون / بگریست در آرزوی مجنون

روزی دو سه بهر یار در غم / با مردم شوی داشت ماتم

وانگه به بهانه زیارت / در بادیه آمد از عمارت

بنشست بخاک تربت شوی / مجنون طلبان بهر طرف روی

## دیدن لیلی و مجنون همدیگر را

چون مهر شد و سپیده گردید / شب رانه ز روز مهر شب

صمصام سپهر پر ز انجم / افروخت شب از رخ طلوع مردم

لیلی چو فضای آن حوالی / از غیرت غیر دید خالی

فرزانه طلب ز نظم خواهی / با او ز هوای دل سخن راند

بگریست چو زار گنج قدم را — انجا طلب آن چراغ غم را
بنشین چو دمی بهم نشینیم — پر حسرت غیر هم نبینیم
تا پردهٔ شب رفته ازرا — فهم نعیم وصال دلخواه
بنهاد طبیب رو بکهسار — در جستن آن دوای بیمار
وز دیده بهار شد گران رنگ — بداب زراه بهار بر سنگ
او دوست ببرز جور ایام — سر برد بدوست تنها و دو دام
آمد بر او طبیب هشیار — زان کمه طبیب زد بیمار
بوسیده ری وکف ز خنجر — با خرمی اچه در آویز
بشتاب چو ابر شکوه کارت — کلدسته بمیش داد حارت
شد همچو روز روسر راه کی — عالم ز شب فراق بر تنگ
کوهی که مقام تست در دشت — بشکنک لحد نمی کند گشت
ور جمله شته بار جانها — خواند ست زاهلیها نا
مجنون ز نشاط چون چنار — افروخت چو چون بر آتش
برجست باشک و خون مزدق — چرخاب ز نیشی معلق
از برج حصار کوه چه سنگ — غلطیده بکاک خنده بر سنگ
آمد نظاره کاه لیلی — میریخت عقیق از سهیلی
میگفت بدرد دل بروی — وز هر شده ساز کرده رودی

لیلی که شنیده صوت مجنون — از خیمه چو مه دوید بیرون
مجنون چو بدید روی لیلی — گریان همه ماه شد چو سهیلی
خیمه چو دید روی هم کشاده — بیهوش بپای هم فتاده
بیهوش چو در عاشق او فتاده — رخ بر کف پای هم نهاده
بشکسته سبوی عشق ناموس — لب بر کف پا کرده پابوس
چون رفته طبیب دل ز خروش — شب گوته و آن دو یار بیهوش
از هم دو وان همه ادا — نزدیک شدن مه شب یار را
او چاره آن دو یار مدهوش — اول ز دو بندگان کشد هوش
وان هر دو کلاب شکر ریزان — آورد ز بیخودی بخویشان
چون یار ز جمال هم بدیدند — چون یار رقیب هم شنیدند
چون نوحه کشند کان ماتم — گردیده بگریه پیش هم
لیلی و شتاب رخ کشادن — مجنون بسجاک رخ نهادن
لیلی و هزار شمع پر نور — مجنون و هزار شیر رنجور
لیلی و کرشمه دلاویز — مجنون و طپانچهای خون ریز
لیلی و لبی و صد ملاحت — مجنون و دو لب صد جراحت
لیلی و رخ ستاره افروز — مجنون و ستاره جان بسوز
لیلی و بهر کنار دیدن — مجنون و هزار طپیدن

لیلی گهر از صدف عیان ساخت | مجنون گهر از صدف برانداخت

**گفتن لیلی و مجنون غم دل با هم**

| | |
|---|---|
| لیلی بگریست پیش مجنون | کای زخمه خنجر جفای گردون |
| ای همره گرگ تن غذایت | دندان اجل بر استخوانت |
| هم کام فلک بکرم رانی | هم سنگ زمین بگرانی |
| ای کشته خلاف از خیالم | بوی کشته ده از وصالم |
| همواره چو آسیا درین دشت | برسودن خود مدام در گشت |
| زین غصه که ماه دل داری | چونی و چگونه حال داری |
| از روز و شب ستاره سوزت | چون میگذرد شبانه روزت |
| چون میگذرد اندرین غار | با دد دی سنگ بری غار |
| چون میرودت قدم درین گشت | با آبهای ریگ این دشت |
| حال دل پر جراحت چیست | همزانوی رنج و درد چیست |
| جانم بمیان بیوج خونست | تا حال شکسته تو چونست |
| هر لحظه گریه بیحالت | گرید مددی از خیالت |
| بی یاد توام چو گشت در آب | با نام توام چو شاخ سیراب |
| صد رشته تنم ز رشک و آهی | تا سوی خودم کشد ز راهی |
| هر روی تو نام هر که خوانم | نام تو بر آید از زبانم |

| | |
|---|---|
| عهد من و تو حقا بعهدست | با عهده ری ز آسمانیابت |
| بر مهر توام نفس نوشته | بر قد تو قالبم سرشته |
| گر نه دو جهان که صد هزارست | سوگند من و تو برقرارست |
| خواهم که چو سایه روز و شب | با تو چو دوا بهم بچسب |
| در باغ زمانه تا دم مرگ | باشیم بسایه یکی برگ |
| هیچم هم چو طفل و دایه | خوش نیست یکی مرو پیایم |
| مجنون چو شنید گفت لیلی | از گریه نمود طلبید خیلی |
| گفت ای گل باغ زندگانی | سرمایه عیش جاودانی |
| ای گرد خوش غصه حاصلم | از بازی غم خانه ماهم |
| رویم ز شی خاک کوی یابت | نعل ابرو جریحش یابت |
| گفتی که چگونه چکونم | بر خود ز که ام مرگ بوم |
| چون دانیم در آرزویت | از جان بدر آمده بسویت |
| کو بخت که هم زکردوانگه | سوی بیدهم ز روز و ماگه |
| عشق تو هزار جان برآورد | سینه نفس از جان برآورد |
| رخ چون رخ تو حال فتنه کرد | خورشید تو ز رفت سینه کرد |
| هجران تو منجنیق غم ساخت | وز هر طرفی جفا بر دلم انداخت |
| از زلف تو روی کوه پیام | زنجیری حلقه‌های دامم |

شد میوه غم چو پسته خندان / از ناوک خار پشت کهسار
دارم ز غمت بسی شکایت / کو فرصت گفتن حکایت
گر شب را بسحر نمودی / از رنگ غم دل زده گشودی
چون مغز بپوست داردت غم / گر مغز چو اسفند دم از تب
صد کاسه پر زهر خوردم از غم / شیرینیت از دلم نشد کم
از خوردن زهر غم که نوشم / چون زهر کشنده چشمه نوشم
فرزانه آسمانم از زهر / گردی به تلخیم بجو بهر
از بسکه بدیدنت غیورم / چون شب پره زاد کورم
شد ظلمت شب مدام نورم / گر دیده تو دید آنکه دورم
کو آنکه دل از تو شاد بینم / رخساره تو به مراد بینم
گنجی طلبم ز غیر خانه / صد وادی و کوه شد ز جوالم
از نخل تو میوه نچینم / وز باغ گل تو گل نچینم
بوسیدن لبهای گرم / تا بر رخ تو رسم مرهم
چون مور که انگبین فرو زد / بر شمع بر آید و بسوزد
گفت این و ز پای جست چون کوه / شد دامن کوهسار و جا کرد
میگشت بگرد کوه و هامون / چون کار و زمین آن کوه راو
لیلی ز پسش دوید نالان / چون آهوی مانده از غزالان

از بسکه کشید ناله و آه / گشته ملازمانش آگاه
بر زد بسحاب آتش از کام / شد مرغ رمیده باز در دام

## در وفات یاسمین بیا

چون باد خزان نمود زردی / رخ چون رز زمین گرفت زردی
از خانه زرنگار خورشید / زر حل شده و سبز گشت بید
در قالب مهر شاخ افلاک / برگ قلبک زر اطلس خاک
هر شاخ شجر به همه خویش / از رنگ بهر چو ریشه خویش
وز زلزله هوا برهنه / لرزان شد همچو شاخ برهنه
زد و شست خزان ز طبع ناکس / خوانده به مرض دل آتش
برگ شجر افتاده بر گاه / چون کهربا چو بسته در گاه
از سردی باد صبحگاهی / در یخ شد سمکه بند ماهی
ابر از همه سوی موج پیما / چون کف سحاب رای دریا
یخ با ورق خزانکه بوده / چون جوشن زر بیل نموده
چون کوره زرگران اقلیم / پر قرص زر و سکه سیم
تیغ زخزان باغ بلبل / چون باغ خزان رسیده بگدار
هر زور که سوی شاخ زاد / برگ زنهال غمش افتاد
چون باغ خزان رسیده مردم / گشت از غم جوش که گم

معشر که در وتب آتش افتاد ... چون موم در آفتاب بگداخت
بالاش بجامه حریری ... موئیه بحیر عنبری
چار دوش طلای آن سینه ... آن سنگ که قند با نگینه
گشتی حوز زینش میان گیسو ... گیسوی سفید دوش در او
در سینه اش آتش از بگور در گرفت ... عنبر چه چو عنبری ز آتش
چند آنکه طلب جستند گشتند ... آن آتش تب زیاده جوشید
برق رگ [illegible] ... بر بود و گفت [illegible]
آن گلبن نو شکفته زرد ... والا چشمه چو آفتاب شد زرد
لیلی بگذشت ازین گذرگاه ... صد قافله جان خلق همراه
بگذشت چو آفتاب گردون ... جان بر لب لب نهاد خسرو
با مهر رخش چو سیل بلبل ... پوشید سیاه پوش عالم
مادر پدر بریده پیوند ... نزدیک زبهجوی بفرزند
خوبان همه ناخنان بر اعضا ... چون چنگ فکنده زلف بر پا
نرخ کندن نارنی گیسوان ... چون باغ توقف برگ ریزان
زلف شده دان خاک خلق همگان ... خود را همه زنده کرده در خاک
گلهای ستاره گشت از غم ... بر گلبن سدره نخل ماتم
از خاک که بر سر گیسان رفت ... صد بار زمین بر آسمان رفت

آنست جهان بست بنیاد ... کز بهر خرابست آباد
تا بحر فلک در انقلابست ... ذرات زمین در اضطرابست
خس چیست در این محیط اغلاط ... چه کوه که نه بخاک یکسان
بس قلعه با فلک مقابل ... در زیر هزار قلعه گل
بس بحر عمیق تا بماهی ... گوهری با بهشت سیاهی
تا بر سر چرخ پای داریم ... تا طفل بزی که مایه داریم
تا چند جدا بود هر ذره ... تا که بهوا نماند این گرد
از خاره اجل فغان حسود است ... کان [illegible] صیت گل وجود است
هر سبزه سبز چون گران ... پژمرده بباج صد فریدون
هر نقطه ذره چون خورشید ... بر خط هزار جام جمشید
هر غنچه که در سینه در جهانست ... پیدا شده غنچه که نهانست
عالم که در آمده است چه باد ... فرزانه نباید باد بنهاد
خاک آمده متکای زنهار ... پهلو بنشستن او نگهدار
از کهنه لحاف چرخ بگذر ... کاسایش مرگ راحت بستر
چه میکنی از امید هستی ... بگذر که ز جمله هم رستی

وفات مجنون از دوری

شب طره داستان چنین داد ... اینسان گره جهان را بگشاد

کان لحظه که لیلی از جفا رفت    خورشید زمین و آسمان رفت
مجنون به خرابه‌ها همی گشت    آگه نه که مه ز بام بگذشت
تا فرق ز آب چشم در گل    لیلی ز زبان و سنگ بر دل
ناگاه یکی ز دور پیشش    ورزش زبان سنگ و تیشش
گفت ای همه نامه گشته ریشش    عشقی مه نو به سر چو خویشش
ای طالب شهوت زمانه    کم گشته کلید رخنه خانه
لیلی تو درگذشت ناگاه    جانت شد و نه تو آگاه
چون باد از این جهان برافتاد    کارت به جهان دیگر فتاد
چون هر دو کرد این کار    کز چاره گذشته است آن یار
مجنون ز چنان زبان گستاخ    لرزید چو از دم تبر شاخ
از هجر چراغ دل به سوزش    گردید سیه چو نقش فانوس
افتاد به فرق و هوش از او رفت    سر چنبر پیش او بگل فرو رفت
زان راز فتادن نیا کام    بگسست رگ و شش ز نم آرام
زان آب خضر که رفت در خاک    ماهی طلبیده کشت بر خاک
وانگاه ز جای خاست بی خود    سوی در لیلی آمد از دور
آن خیل سیاه پوش بر بام    چنبر ز سیاه چرخ پایان
هر سو چو بنات نعش حلقه    در پیش نهاده نعش لیلی

چون دلبر خویش را چنان دید    بر فرق نهاده آسمان دید
از سوز درون گرفته شد واه    آن گنج به گریه‌ها بهای
زان سوز که او ز دل برآورد    غم از آب دو گل برآورد
گرد از غم آن نگار چالاک    بر فرق خود و جهان زد خاک
نزدیک جنازه رفت پیشش    بر فرق جنازه را در آغوش
از بیم درندگان خونخوار    نزدیک شدن نداشت یک بار
بگشاد جنازه را به حقه    لیلی به جنازه دید حقه
نالید چنانکه دست نالش    بنشسته در انجمن به نعش
سقف سیه آسمان فرو بار    کان رفته مرده به مرادی
همچو سحاب خزان و سوز    اندر عدم تو روز نوروز
رفتی و به عالم بهشتی    رفتی تو در چمن ولی بهشتی
چون او که از آن کان گسستی    زخم زدی و لشکر شکستی
جان داد و مرد کالبد لت    جان برده ز زندگان جدا لت
یارانت درین جهان غدار    بی تو همه گشته خاکسار
اما که در آن جهانت یاری    شکر که به همت غم کیار
آن شیخ اجل ز رخ چو مهتاب    بر رفت تر از تو کار کرده است
در دو جهت شکاف افکند    در بحکه بلا کم افکند

شاد دم که بوصلت ای ولی فرود | زد دم که نیرم گفت زهر روز

زین ره که شدی دو دام من | تا چشم بهم زنی رسیم من

گفت این و چاره پیش گوش نهاد | سر بر قدمش نهاد و جان داد

وان جانوران کوه و دامن | بر روضه نجا کیای محسن

چندان اهل قبیله آن مردم | انگشت ملامتش گزیدند

از صندل و عود نعش بستند | هم آن بگلاب و مشک شستند

از بهر دو مهربان مکرم | کندند دو گور پهلوی هم

از شوق دو یار در دو خانه | صد رخنه فتاد در میانه

چندان روی نقطه شان نشانند | هم روی بیکدگر فتادند

کردند عمارتی بر آن خاک | قندیل جهان فروز افلاک

معموره آب و گل زمیاد | ویران شود آن خنک آباد

## اطلاع یافتن از حال محبوب

دل زنده کنند یعنی | بر نظم سخن دهد تا کی

کاندم که زهند باز گشتم | بر لجه بحر سکه گشتم

بحری و چه بحر از کرانها | پهلو خور موج آسمانها

کهپاره و جزیره بیابانش | کیمخت نهنگ ماهیانش

کوه از فرح انگشت زاد | چندین موج در ابکر باد

از جنبش آن زمین غبرا | چون شیشه ریگ زیر و بالا

گرداب درو چو چرخ بوده | گرداب محیط پر نموده

اندر جنبش موج از اوهام | حوت و سرطان چرخ مستم

موجش که بچرخ برده دولاب | ماهی ز هلال زد تقلاب

ملاح وی از بلندی موج | صاحب رصد از بلندی اوج

هر شیخه گران محیط بسته | از لوح فلک ستاره شسته

چندین کشتی آسمان پیمای | با جانوران خویش در سیر

غواص بگشت و در بگو | بر صخره و صدره‌های معبر

جز سنگ نمی ز موج آن آب | چندان سنگ قلاعه برتاب

کف بر سر موجهای سیار | چون برف بقلهای کهسار

از هر طرفی کمینه جوشش | ماهی ز میان گرفته توش

چندین نفس نهنگ خوش کرد | زان آب نهنگ آشنا گشته

گاه از طبقات اوج مستی | در چاه عدم شدم ز پستی

گاه از نظم سپهر ارج | پوشیده شدم از بلندی موج

آخر که بساحل افتادم | بر بر عرب قدم نهادم

دیدم زمی ریگ جوشان | چون شط جو وادی خموشان

پر جوش چو ریگ از آب دریا | زان آب نشان و ریگ پیدا

در کله مرده ریگ صحرا | چون دانه بپوستهای خشخاش
هر گوشه رشاح مار مشبه | بنشان ز زمین نهان خورشش
در عکیه ور و کر قه خانه | از قلزم فاقش آب و دانه
با دیگه ورنه زر منیش | افروخته خاک آتشینش

[illegible] | [illegible]

شهری ز خوشی جنان سرشتی | در فرح آنچنان بهشتی
از سوز درون شب رقوت | تا پیده سرا چو قصر یاقوت
حلقش ز تف هوا ستیده وشش | همچون مشه که در وی آتش

[illegible] | [illegible]

القصه بشهر چون رسیدم | زین نسخه در آنجا بار دیدم
لیکن خبر چنانکه گفتم | از مردم آن زمین شنفتم
شخصی چو ازو فرو وجودم | از هر نحو کوه بنجدم
گفت شد رونه کان ها منفر | که نیز وادی للکیب و محبنم



از ترس آن ... چشم را دو | وان هر دو ... سیکه گرفتار دو
در معبر باش ... | همچون ... در ... شدیم
زان باد به هر گیاه اخضر | همچون ... بر گیاه دیگر
هر سبزه در آن چهار دیوار | گلهای ... رنگ آورد بار

[illegible] | [illegible]

هر جا نوری گران کیا خورد | سوی شعوه ... آرد
عشق ... رقیه ... گشت | خندیدن ارش ... گیت
عاشق ... شهوتش گرد | از علت ... دردش

[illegible] | [illegible]

در خاتمت کتاب گوید

صد شکر که قصه یافت انجام | و ز نیر آینه خانه یافت اتمام
العشر ... محتشم سر آمد | و ... ز شب ... بر آمد
هر نقطه که بر ورق نهادم | ... بر طبق نهادم

هر نکته نمودم از حجابش / چون قمر کشیده کس نقابش

این خانه که نو قیاس دارد / بر خشت ابد اساس دارد

وین حجره که چشم بندش / نه دایره نجوم تخته بندش

زین باده برای بزم ایام / دل گشت صراحی و فلک جام

هر چند که خسرو و نظامی / دادند دو خانه را تمامی

من کاین نمط نگار کردم / نقاشی آن دو خانه کردم

نازم که ازین نمط که دارم / نقاش نیم سفید کارم

[illegible] / [illegible]

هیچ نکته زبان درازی / آیینه گری چو خشت سازی

این ورد که ریشه کردم از نو / از گنج بلاغتیست پرتو

بچشم بکند ادا کرمشان / وانگه تراشه هشان

با هر که نبشته‌ام کنندست / داند که چه چاشنی درو هست

گر هست فغان خوانم ازو / گرمی نه که تا ابد بپرد

چندین گهری ازین کتب شود / وانج کتاب گهری بجود

ابیات که در حساب تو هست / آمد دو هزار و یک صد و شصت



این گنج گهر که شهره ما / از خط پارس گشت پیدا

وین شعله که در فلک زد او گشت / اسکندری پارس را گشت

در جایزه‌اش از عنایت غیب / شد گنج عراق و فارس جایز

این نسخه ... حب / ... دل حب

با اول و آخر درین ورد / اول العداب عاقبت خیر

شد نامه تمام و قصه کوتاه

المنة و البقا لله

۱۴۱

برو لطف تو گر نبود بصد رنج / بشیری کس نیابد زانهمه گنج

براه این امید پیچ در پیچ / مرا لطف تو میباید دگر هیچ

## در حمد دوم

بنام چاشنی بخش زبانها / حلاوت سنج معنی در بیانها

شکرپاش زبانهای شکرریز / بشیرین نکتهای حالت انگیز

شهیدی داد خوبان شکرخند / که دلها دل توانند داد و پیوند

نهاد از آتشی بر عاشقان داغ / که داغ آن زند صد طعنه بر باغ

نگاران شیرین کار و طناز / که شهدی تو شیرین تر کنی ناز

کسی را تیشه بر سر فرستاد / که جان مسکین تو فرهادی تو آزاد

بهر یا خیر خیری او دهد او / عزیزان را عزیزی او دهد او

مبادا آنکه او کس پاکند خوار / که خوار او شدن کاریست دشوار

گرت عزت دهد رو ناز میکن / وگر ره چشم حسرت باز میکن

چو خواهد کس بشمع شب کند روز / ازو رحمت رهد خفاش پیروز

وگر خواهد که بار افتنه کار / نهد پا بر سر بحث از سر دار

بلند آنکس که او خواهد بلندش / زند آن دل که او خواهد نژندش

بکس بخشد چنان اعتباری / که بر تاجش نشانند تاجداری

بخاکی می بخشد خطابش / چنان غلطد که گردد در حجابش

ز گلهاست چون کز گل گهربار ❊ ازو هر خوشه‌ای چون خوشهٔ جار

بانگاری که در صحرا فتاده ❊ هوای درد بیماری نهاده

زوید از دی بشاخ [illegible] ❊ که بو شست بر بیش [illegible]

در ماسه چنان کشاده است ❊ بهر کس آنچه میبایست داده است

ضرورتهاست بیش از کم و بیش ❊ مهیا کرده و بنهاده در پیش

بر تقی نهاده وضع عالم ❊ که نه نیکوی بیش و نه کم

تماشا بخش هر کس هر آنچه هست ❊ که بر جنبان برودش لنگش هست

چراغ افروز نار جانگدازان ❊ نیاز آموز طور عشقبازان

کلید قفل بند آرزوها ❊ نهایت بخش راه جستجوها

اگر لطفش قرین حال گردد ❊ همه ادبارها اقبال گردد

وگر توفیق او یک سو نهد پای ❊ نه از تدبیر کار آید نه از رای

درآموزش لطفش در بسیج هست ❊ همه هر [illegible] هیچ هست

خرد را گر نبخشد روشنایی ❊ بماند تا ابد در تیره رایی

کمال عقل آن باشد در این راه ❊ که گوید نیستم از هیچ آگاه

## حمد سیم

خداوندا نه لوح و نه قلم بود ❊ وجود آفرینش در عدم بود

ارادت تخم حکمت [illegible] ❊ بنام عقل نام کرده

ز حرف عقل کل یک نقطه کم کن ❊ که جنبش نوشت این کل کاف

ورش خواهد جهان بیهوده باشد ❊ شود نابود اگر نقشش بر آب

اگر نه رحمت کردی قدیمش ❊ که دیدی این همه نقش دلاویز

نقوش کارگاه کن فکانش ❊ همان در غیب بودی جاودانش

که دانستی که هر چند پیش هیچ ❊ کجا دانستی هیچ از هیچ

ز بهر رحمت کردی ترا هستی ❊ زدی بر هستی ما رنگ هستی

هزار الفضل از فیض دیش یک ❊ زدش صد نقش پیدا از یک رنگ

ز هر چه که از نه گردشش باز ❊ شد صد هزاران چرخ پرواز

کشیدی پرده‌ای بر چهره جعد ❊ که از تو پنهان شد راز هر فن

ز هر چه هستی پاک و دانا ❊ در صد راز از در هر فن گشادی

اگر هر فن بود در درونت ❊ بخود تو خود راز [illegible]

شناسا گر نگردی خود را ❊ [illegible]

یکی بودی بد و نیک زمانه ❊ تفاوت یا نشدی از میانه

همای و بوم بودی هر دو همخوش ❊ [illegible] در خواب و هم خوش

نه با اقبال آن را کار بودی ❊ نه این را طعنه ادبار بودی

ز تو اندوخته عقل آنکه را ❊ [illegible]

ز چندین مرزاده قدرت داری ❊ [illegible] از خاک خواری

بدان عزت شنیدی کانکه خاک است | که زیب چتر و سر بام افلاک است
طراز سکه‌ی بیت الله کل | که آمد عاشق او جان بیضه و دل
بده جا جاده‌اش در منشی باز | که گفتی خاک و چندین قید و اعزاز
به خاک هیچ کز وادی زمر کار است | که عزت مشتها در کار است
چو شد کو خاک پاکش از جمله دلبس | نشستن را دو چشم اهل نظر بس
بر آن خاک پاکش در ادای شکر | خرامیدی به خدمت جد خیر البشر
همه فیض‌ها بر آن کار فرمای | همه در راه خدمت‌ها بجای
ارادت خادم و ده جای ساده | مهیا هرچه فرماید اراده
چه ده خادم که ده مخدوم عالم | مبادا از سر پا سایان کم
شناسدی هیچ از ایشان برد بار | ز احوال همه عالم خبردار
کند و اران جسم و عالم جسم | بر ایشان را د صور سابقه قسم
زهر جاهل هیچ باز کاه و | ز بیند دیگه بر هر چه هر کاه
شمرده یکیش جان ما مور | یکی جمع لیک از یکدیگر دور
همه ثابت قدم در راه داری | همه با یکدیگر در سازگاری
یکی آیینه ایشان را سر روی | که خود دل صاف‌کش جو سرو روی
ز بر فرق همه ایشان ز روشن شاد | دران آیینه عکس آن وقاد
چنین آمد از آن که نشست | اگر خود هیچ خود رجای خود نشست



و عنایش را بعز آرستی تو بست | ولا و داد ویش کاسی خلوتگه او است
زدل را بر کشودی در دو دست | تحمندی آتش دل در چراغش
چو آتش را غرور پروانه کردی | ز ریکش ملا مردی دیوانه کردی
اگر عصمت اگر طلعب اگر عیش | لوای تحمد شد وارنه بر دوش
نجمدست قتل جش و جهج اوجهم | همه پیشش نهاده روسپر
جو لطف است الله الله که عاشق | که بر سستی سرخیش بعرا آگ
اگر جسمانیه از جان که بنده | همه در خدمت این شه خاکسار
همه از بهر ما جز یک لگکاری | ورنه غیبت چشم اعتباری
ز ما گر مشکار وگرنه نیست | ز لطف و رحمت است حج و ... است
بکردیم از تمامی هستی خویش | نیاید هیچ جز لطف فراپیش
اگر لطف تو دو مرسر شاند | ز ما جز هستی چیزی نماند
بود هر چه هست اجزای دو دم | صفقه‌ی هند امدی کم
ز هستی هر آنها گر پوینده | عدم باشد ما را گر بجوینده
ز بند ما به نجو ید تنگ و دام | تو ما را تنگ گشته تنگ ما هم
یکی کو گریه کی نمود | که تنگ داری
و لیکن آن گریه را سودی نباشد | که آن تو بر جگر جو
شراری بید از تو در میانه | که خو هیچ سوخت تو آن

بدیها در خودی پر خویش دارم / بده یک ره خلاصی از خود آرم

درخشی شمع راه ما کن از خود / تو خود ما را شو و ما را ز خود کن

کسی خود را ز خود آزاد خوش حال / برو کو بر فلک زن کوس اقبال

خوش حال دل آنکس باد درین کوی / که چوگان توش گرداند چو گوی

فلک گوی سر میدان نشست / که گویش در خم آن صولجانست

چو چوگان هوا داریم گوی / فلک گرداند چرخ مدام سوی

کشش از دوست چوگان هوا را / کشش سر بسر بیچون ما را

برانداز هوا را دست بسته / که ما را سخت داد او بر شکسته

هوا ماییه که آن ما را نشاند / بهشت جسم و دوزخ تاب جانند

دل چون کعبه را اینجا نشینند / حریم است با ملکیا نشینند

هوا است این هوس را بر زمین دار / از حیرانه دست بار آرد ما را

بت ورتاد این گشت باطل / بت دلکش و زنار کمل

زبان مرغ هوا ز دو گرشت است / که خد ملک ز نام در گشت

تا باج کشف بار فقر ناز / صفت هستی باز کمر باز

نه در بتکده او نه دیوار زنر دیر / بسوزان مرحبه شرآبی او غیر

زنار و کش لباس بت پرستی / هم او را سوز و هم اسباب هستی

اشارت کن ز هم بگشایت ارادت / برآریم از پیه عرض شهادت

شهادت غیر نفی ماسوی نیست / رهی جز لای نفی الا احد نیست

بیا تعلیم نفی ماسوا کن / شهادت در درستی‌های ما کن

بدین خلوت کسی کو محرمی یافت / ز پیغمبر رسول هاشمی یافت

## نعت سید المرسلین علیه السلام

حکیم عقل کز یونان زمینست / اگر چه بر همه بالانشین است

بهر جا شرع بر مسند نشیند / کسش جز در ره دفتر نبیند

بنا شرعت ایوان آگهی / نبوت را ورد او رنگ شاهی

به طرز کش نبوت بس آیاتست / کجا بر بوالفضولی ها دو جاست

خرد هر چند نو چه کاو کنگاه / نیاید جای خبر بر در درگاه

بجوشند بالکنه بیرون در جای / چو نزدیک در آید گم کند پای

چه شیر کو باش کامی او کرام / چه پا نبود چه صد فرسنگ گام

بت کوره که آمد ما در بار / چو چشمش سیب سرکه بیند بو سیدار

کرم هم از در فقر بیکیا برآید / که چشم لطف کرد و مسرود آید

در ز نیر ایوان که طغرای وی جاه / رفیق آرزنه حکیم و امید

نبوت سینه آرای الفقیر / ز دو قلم جان که در دنیا جهر

بعد از خطبه الملک صد / زما هر صیتشان بر رفت ماه

جهان را در صلاح کار جمهور / لطف و مهر تو کرده منشور

نه شاهانی که تخت و تاج خواهند / ورمیر و بهای ویران باج خوانند
از آن شاهان که کشورگیر جانند / ولایت‌بخش ملک جاودانند
عطاشان بهر یار برگ و بی‌ساز / هزاران روضه پر نغمه و ناز
بود ملک ابد کمتر عطاشان / اگر باور نداری شو گداشان
شهانه فارغ از خیل و خزانه / طفیل و پیشاهان زمانه
همه ز آفرینش برگزیده / همه از نور یک ذات آفریده
چه ذات عین نور ذو الجلالی / چه نوری الله اسم لایزالی
ز نورش هر کجا آثار زو جست / نخست اندرش هر جا وجود است
جهان از علت غائی وجودش / وجود جمله موج بحر جودش
محمد تاجدار تخت کونین / ز نور کون ازوی راز رب دارین
چراغ چشم چرخ انجم افروز / ز نامت خیره طاوس شب و روز
فلک میدان سوار لامکان روی / مجره صولجان آسمان گوی
شکسته آنکه او لات و عزی / نگونساری از او طاق کسری
ثریا آب وضوی او نگشته / بگرد چهره ز آن سنگ ستاره رشت
شکوه او صلیب از پا درافکند / گران نیرم سپورد زند و پازند
عرب را زو برآمد آفتابی / که از روی مسیحش بهتر بود تاب
ز خورشیدی که چون پنهان کند روی / کند ارد و هر ظلمت ز هر سوی

فروزان نیری کاندر لقا بست / درو عالم سراسر آفتاب است
ز شرع او که مهر انور آمد / جهان را مهر بالای سر آمد
خیالش ظلمت کفر از جهان برد / که تا که خال مه روزان شب کور
ز غیرت مولدش تا کعبه آن کرد / که اندر پیش شبان روزی زنان مرد
بسجود از چار حد مرکز گل / ز بنیش پنج نوبت در منازل
هزاران راه را یک راه کرده / بسیج برده روان کوتاه کرده
سپرده ره بر هادیان معبود / همه غولان ره را کرده نابود
میان آب و گل آدم نهان بود / که او پیغمبر آخر زمان بود
نداده با نفس یکحرف بو خم / که نقش از رشک شکر شکسته باشند
ز جنبش کرد از وی بادام / نبود الا ز نور وحی الهام
چو شق القمر آرای آفرینش / بمعیاری که دید اهل بینش
نخست آورد سوی آسمان دست / فلک را سیم قلب باه شکست
ز نقد خود چو دیدش نیز سازی / در تیز و یدیش و کامل عیاری
که تغیر آمد ای قلب کاران / بکامل کرد ناقص عیاران
ز قلبیت تابعه از شکستن / ورش کو گست ادم پیوستن
بشستش دو زمین شق قمر بود / بدو گشت ازش صد هنر بود
تعجب تیر از صیت عام / همه در خط فرمان اوام

زمانه خانه زاد مدت اوست / ز هر روی باز اندر حد اوست
ز رویش روز تا بر دوام کرده / زمانه آفتابش نام کرده
چه گویم زان کجب رحمت عام / بود یک بهره وام از نسبت دام
شب از گیسوی مشکین داده تاری / بر روز شب کواکب را نثاری
هم از گنجینهٔ خویشش ستاند / گدای که بر کویش فشاند
چو دیده آسمان غم بر آتش / که گرده در و خود لحظهٔ خویش
چه باید ابر گرده اشکباری / که گشته جانش غرق جداری
ز رشک شعر او خورشید افلاک / زند هر شام خنجر خویش بر خاک
سحابش بعد بر سر بارانه / چو دید آن حسن و خلق گرامی
سپندی سوخت بهر دفع گزندش / بلا جمع شد چو ریش سپندش
کسی از چشم بد خویش پاک / که خواند آن نگاه دارش ز هر باک
دران عرصه که نور جاودانست / براق جان در و جا کهکشانست
جنیبت تا کجا نی سر آمد / که از نه سایه پرسش بار نامد
بهر جا گاه قباب آنجا نمای / پس دیوار جسمش سایه را جای
فتاده سایه [illegible] / زمین سر بر زدی از چرخ افلاک
چو راه خدمتش نسپرد سایه / دران شب چرخ نقشش ماند پایه
کز آن سایه زمین بوسیدی از دور / درو دیدی جهان غلامان از شمع نور

به ذوق بزم قرب وحدت انجام / بدان سان شد لبش کوثر سرانجام
که گرنه برکشیدی مرکبش تنگش / نه دیدی کس بغیر جا درنگش
تعالی الله چه قالب اصل جانها / همه در سایهٔ لطفش روانها
ز هر قالب نه قالب جان عالم / نه تنها جان و بس جانان عالم
ز جسمش کو خرد اندازه بردار / حدیث جان همان در پرده بگذار
که ریحم گر شود با پیچ اسرار / نباشد کس حریف و هم غماز
درین قالب کسی کامد جوانمرد / که گرفتش رسید آن آتش درد

## در صفت معراج رسول علیه الصلوة و السلام

شبی روشنتر از سرچشمهٔ نور / رخ شب در نقاب روز مستور
و دیده صبح دولت آسمان را / ز خواب انگیخته بخت جوان را
جنگ از نور زمان شب آهنگ / خرد دیده شب ره دور فرسنگ
میان روز و شب فرق از شب / که بر سیده خورشید داغ
شب از رشک انجمی تا اوج افلاک / همه رخ چشم و دل از رشک پاک
همه روشن شده لال آسمانها / روان کرده سرای آسمانها
ندا آمد ز دولت سرای آن شه اعظم / ملایک با شهپر روز بر هم
زمانه چار دیوار عناصر / همه بربسته از انواع نوادر
ز گوهرها که بوده آسمان را / پر از در کرده راه کهکشان را

رهی آراسته از وحش و طیرش | براق جسته روش از هر غیرش

براق گرم برق از جنبش و رام | ز جنبش تا فراز عرش یک گام

ندیده نعلش از چشمی نگاهش | نسوده دست وهم گرد رکابش

به مغرب نعلش از خوردی نگاره | به مشرق بوده جستن شراره

از او بر روی زین با زخم مهمیز | بر آن سوی زمان جستی به یک خیز

چو اوصافش تنک دامن گمانش | سخن در گوهر ناز و پیش از آنش

به هر جا آمده در عرصه پویه | زمین و آسمان طی بود گویه

به زیر پای درش گام رفتار | نگیرد مور چشمه چند از

بجوی خسرو دل عاشق فرازش | که خواهد جان عالم شد نوازش

خدیو عالم جان شاه لولاک | سلیمان درش سکان افلاک

بساط آرای خلوتگاه یارب | سوار و بس بساطش عرصه شب

محمد شب رو اسری بعبده | زمان از بزم عقده فرش بوده

محمد جمله را سر خیل و سردار | جهان را بیک کفر از راه بردار

زهی عز عراق آن جا کمر | که یک ابروش بوی غمازی کمر

سرای امهات راز بی قدر | که مرتا چند در آنجا بدر

بزو جبرئیل بدر حلقه راز | که بر رفتار او در کون و مکان تاز

رفیق آ بلند که رفق آی | رفیق آ با رخ خجسته فرمای

برفتن فرق که ره او اول شکسته | ز شوق بر سر آتش نشسته

عطارد را ز وصفش مژده شنید | چو طفل مکتب اندر شب عید

برفتن تازه زد سوی زهره پرواز | ز چنگ طاقتش افتاد از ساز

فروغ رفتش خور در آمد رفت | تو پا تا ماند و عیش شد ز روت

گشاده رفعت صحرای این پیش | زده بهرام زخم خنجر خویش

ز برجیس و ز کیوان هیچ در پیچ | که میگیرد ز سیل عرش و کرسی

برفتن تا کام و لطفی پارسال کرسی | نگفته هیچ حرفی در کارشان گشت

سیر از فرود عرش از تو ان کاش | رفیق آمده در عالم خاک آتش

بر آتش پیش آمده تعجیل | محمد دید از رکاب او جبریل

رکاب از دست پای جبرئیلش | عنان بگرفت و دست جبرئیلش

به سوی مسجد اقصی نشان داد | تک و پو یا در رخش آسمان داد

ز آدم تا مسیح انبیا جمع | همه پروانه گردیده و او شمع

در آن مسجد امام انبیا شد | خم ابروش محراب دعا شد

پس آنگه خیز با او بسیار کرد | براقش رو در راه کبریا کرد

بزیر پا نخستین عرصه مهد | قمر زد بر رکاب روش سعد

فروغی که آمد از گرد رکابش | نه اوی مه در هم افتابش

ز دانش بال علم برو بر شکسته | به ستان هم جانش خجسته

عطارد لوح خود آورد پیشش | که انیم هست کز تعلیم خویشش
چو در بزم سیم آوازه انداخت | بجا در بزم ساز خود نهان ساخت
نبودی گر نهان در چاه در او | شکست ساز او را بر سر او
بکاخ چارمین خاک جبین سود | نهان شد خور ز شرم آنجا بدو در
مسیح انجیل زیر آورد از طاق | که جلد مصحفت این کهنه اوراق
بگفته کآوردان جای تکبیر | در مریخ را فرمود تسخیر
ششم بهرام با تیغ و کمر شد | که گردم توبه از خون کردن خویش
کند بر دار شرع مشتری کرد | باحکام خود او را رهبری کرد
که ایشان آیت نهیب حکمی | ز خصم شوخ مریخ [illegible]
در آنجا بر در دیر زحل تاخت | چو او را پیر راهب دید بشتافت
بکفش داده بودند نشانه | تو یی پیغمبر آخر زمانه
شهادت کهف دیر در پای او داد | بشکر خنده حلوای او داد
ثواب از جهت دور سپهر بست | در آن برج کهن شش کشته [illegible]
نظر بر کوه سان مشود در تخت | ز شیر عنب شاد در وال از اقداحت
کند بر شش جهت پرده فروهو | بسدره جبرئیلش گو بدرود
عنان زد از سر رفرف در آنجا | تصحیح بار گاه قرب زد پا
تو در برج بر افکنده ز منزل | در شرح محمود و حدت جاودانه

زبان نیز با بند از نیر گرد | بگوشش جان ندای شیر کرد
در آن خلوت که انجام کند بوس | که روانه جمع کم نامان فراموش
در آن دیوان نپرواز نامه را | خطر آورده و کرد آواز مارا
زبان بسته پیرا این حکایت | خدا امید انده و شاه ولایت

در منقبت امیر الکبیر

نه هر دل محرم اسرار اسرار است | نه هر جان محرم راز فانی
نه هر عقل کند اینجا راه داری | نه هر درویش یابد مقصد ره
نه هر کس در مقام اسم آید | نجلی گاه وحدت بود راه
نه هر کوه بر فرازد بر آید | سیلون کفر از روی در آید
سیلون کفر از دست در خود | که شهر علم احمد را بود در
چو کرد و شد نهاد خلوت آرای | نه هر کس را در آن خلوت بود جای
چو را کنج جان را نشاند | نه هر کس که آید در کشاند
چو صحبت با حبیب افتد بیاید | نه هر کس راست راه خود بیابد
چو احمد را ز انجا هم نشینش | نه هر کس را بقرب او چه حیرانش
کس از یک نور با هم ما | که از وی گرد و شیر اسرار او
نبود نقشی ز نقش نکتش | سر آمد او کشف نقش نقشش
جمال او ظهور کند جدی و خود | که شیر را ظاهر آید سود

به تاج انما گرد و سرافراز / بدین افسر شود از جمله ممتاز

بر اورنگ خلافت جا دهندش / کشند از انما رایت بلندش

ملک بر خوان او بس میهمانش / بجز چرخش نگه بر سفره خوانش

جهان مهمانسرا او میزبانش / طفیل او بشر گرد خوانش

علی عالی الشان مقصد کل / بدینش جمله را او پیشوا کل

چنین ابدای شاهان خاک راهش / حریم قدس خور زاده کلاهش

ولای عروة الوثقی جهان را / بدر ماندش زمین و آسمان را

ز مهتاش نور وادی طور / چنین ورد و راه نور علی نور

هوا اندیشه در خیبر چنان کند / که شب و پیش خیبر آسمان کند

بر پشت از سوی بالا نشاندی / حصار آسمان را در نشاندی

تعین آور گرد شک و طهارت / کلامش برتر از اوهام و ادراک

ز کام دلدل او ظاهر او نور / درخشان را از چشم دور کور

شد آن تیغ دو سر گوهر دو رشته / برای چشم شرک و شک دو رشته

بسیفش شد محفوظ گنج اسلام / وان اله وای لشکر شام

چولای تیغ نوک ذوالفقارش / بجز نفی نه بر کو کارش

به شمشیر او در صفدری داد / ز لای لا فتی الا علی یاد

کلامش نسب وصی آن / گواه این سخن بس تا باری

لغت فهم زبان هر سخن سنج / طلسم آرای نقد بازار گنج

گنجینه زاد لیس دم با آخر / سرآید از کتاب وصف بر

تعالی الله زهی ذات مطهر / که احمد پسر او پدر پسر

در نه فیض از یک قدم جوی / در نتایج رحمت از کمال اصل جوی

بعینه مسیح یک نور دو چهره / که از او چشم کوته بین دو چهره

دریغ از اسم اما یک شیء / دو بین عاری ز فکر این معما

بسر ادیش که بود او دو نور / که احمد خواند یا حسن یکی نور

گر آن یک نور زنج دو بینی / جهان جاوید در ظلمت نشینی

نخستین نخل باغ و راه لولاک / بده خرم ثمر لا از اله

ز اصل و فرع او عالم پدیدار / نگاه کرد شهادت یک دیگر جار

ورای افرینش پایه او / نمودار چه جزو بی سایه او

کمال فقر تا اینجا به پا / سخن اینجا رسانیدم کنم طی

در تعریف سخن

سخن صیقلگر مرآت روحست / سخن مفتاح ابواب فتوحست

سخن گنجینه و دل گنجور این گنج / و در میزان نقد دل گهر سنج

و در میزان عمل گنج سنج است / که عشقش گوهر نا گفته جان

سخن و دو کون ریزد القدر / که تخمش خاک کنده عالم نو

نه گوهرهایش کاندر لامکانست / ز دیگر بوم و بر نه این جهانست

گهرها نه صدف نه جوهری / نه از ترکیب عنصر آفریده

صدف مادر نه و عمان پدر نه / چو اینجا در یتیم و در بدر نه

در گهرها عمانها صدف نیست / صدف را غیر یادی رو نگفتست

درین قانون و بازار حشر قایم / مجو این در که جوهر مینوی کم

ز شهر و بحر این عالم بدر شو / بشهر دیگر و بحر دگر شو

دیاری هست مشکین عنبر آلود / درو بحری نهفته جوشش نه دریا بود

دران دریا مجال غوص کس نیست / کناره و قعر و راه و پیش و پس نیست

چو اینجا دریا گنجینه زر و نگاری / بامکان از قدم آرد نثاری

ز دریا امکان هر گیاهی / ز دریایش شکوه گوهر سیاهی

بدان سرحد شرف گرگاهی / بدان پایه نطق گوهر بساطی

سخن جوهر ولیست آب رنگی / نمردست و نمیرد جاودانی

سپهر کهنه و خاکی گهر زاد / سخن را زاده دار و مهر و ماه

اگر خاکست ورد آتش عبارتست / وگر چرخست پیش سخن خوار است

تو این جهد و شش با قدم زاد / که چون در لطف قدرت بود گر زاد

سخن گر شک گردد شعله عیب / کجا همسری را بعدست سرای جیب

سخن ظهر است منشور قدم را / معلم شد سخن لوح و قلم را

بدبستان ازل را در گشوده / قلم را لوح در دم بنهاده

جهان او را دبستانی از اطفال / الف بی خوان و طفل کهن سال

سخن را انجمن کفش و سخنوست / نهفته و بیند و بیند نبوت

سخن در رشته زانجمنست رشته / که آمد پرده ایش بال فرشته

پر از مین رشته کم دارد چو پیوند / که چون این رشته جان ها هوش

ازین پیوند باید صد گره بیش / خرد بر دوم سار حکمت جوش

سیاره و پسر رفت مضراب دستی / که پیوند از کجاش تار این

نوای کاندرین قانون راست / ز مضراب رباب های نسانست

درین موسیقی روحانی است شور / چو موسیقی ز حرف ...

ازین نخجه که برجان شد بطرب بار / دلم را او بر جان کرد خوجو خار

ازین شاخ گلستان جاوید / خوش آید خار هم در جنت امید

ازان جا رنگ آید بوی این گل / بعشق او نهند صد داغ بلبل

گل خوبرو است بار از گل که / که واند تا زند سرا ز گل که

هما پرواز و عنقا آشیانست / ز بالش چتر شاهی را نشانست

گدا اگر زیرش سر به پایه / بپایش هر که افتد سایه

نه از بال او در رفتار / بیا روز آسمان تاج کلاه

ز بالش چتر سر عیوق سایه / بعظمتش سر عیوق سایه

کسی کش عار بر رستید / ببالا دست اسکندر نشسته
ز تاج خسروی معراج یابد / جهان در سایهٔ آن تاج یابد
بمنشوری که طغرا زان نشانش / نویسد از امیران کامکارش
بنحر افسر غلام خانه زادم / ولیکن این که کامل نهادم
بخدمت دیده ور ایام ازانست / که با هر کار ما سر گرانست
بگفتم آن حد شایستهٔ نیز نیست / که خود پیش خدمت زر بر کرسیست
برای آن قدم استاده / قرار وزن که با خویش داده
کمالست او و هر جمله نقیصم / قبولم کرده اما رو نقیضم
بدین خورشید اگر چه ذره باشد / نخواهم با قفا جاوید بوده
وبال این مرا بس زین جستجویم / که در سلک هواخواهان اویم
چو هر قمری که طفلان بسته بنظر / ز عجز گشته کوری دستان
پسندم زین هواداری ملامت / مرا این شیوه تا روز قیامت

## تمثیل

بگو با کهف خاکی چند چند / سوی خورشید می‌پری دیده
ازین سنگ گران و چشم خیره / چرا عالم فروزی پیر سر ب
ز نشتر ها بگو الماس دیده / بغیر از در یک چشمت چه دیدی
چه دیدی کاشکن پیدا ازو نی / طلسم چنین با هر آیا بلا ندی

ترا جا در مغاک اوراد افلاک / برو کوتاه کن دستی ز فتراک
چو پروانه طلب بار که آن یار / گهر را افسر خویشت ده بار
چو نیلوفر درین سودای باطل / نه ایم چه خواهی کرد حاصل
کشش کوته افسوس افسر / تو با مرغ پر و خفاش پر طاوس
تو شبهای سیه دیدی چه دل / فروغ این چراغ آسمان نه
گرت روشن شدی چشم سوزان / بره بیدی حس چه جز جمیع
توی تا سواد شام دیگر / نداری کنه میران این نور
تو از روی که مشرق بهر آنست / نمو سخن‌دان کا فیر از ورشت
بجز بس جام زمین شعر سازی / که با خورشید دارم عشقبازی
ازین به جز تو خواهم در ایام / که با خورشید مشتاقم مدام
جاودانی زنجیر یابد نه کم / که این نسبت بخورشید عالم
بخورشید سخن زهره دل / شود خفاش طبعی زنه کل
ز نورش نسبت جا نام جاه / نماند سکه تب بر لقد خورشید

## خطاب با عقل

بیا و چند خموشی تا کی و چند / خموشی گرچه بیشتر خردمند
خموشی تو بپوش راز مرا / نه مانند سخن غمازه بس
چو دل را محرم اسرار کرد / خموشی را امانت دار کرد

برانگیز گر گره گیسو شکسته | خموشی رخنه صد عیب بسته
خموشی بر شکر کرده زبیست | ره آسیب زبان بگسیسته
سبب با گفتن گر گفتن شود درد | کشد یک نکته جان بر دل پر درد
زبان آدمی با آدمیزاد | کند کاری که با خس تیغه باد
زبان بسیار سر بر باد داده است | زبان بس سر را عدو تیغ داده است
عدوی خانه خنجر بر گرد | تو از خصم رقیبی پرهیز کن
خموشی پاسبان اهل راز است | از و تک اثر از آهوش باز است
نشد همچو پوشش لنگ کوهسری | ازان شد طعمه باز شکاری
اگر طوطی زبان می بست در کام | نه خود را در قفس دیدی نه در دام
ز بلبل در قفس شد زر صیاد | که از فریاد خود شد در فریاد
اگر بر سیخ بینی درخورات دیدی | چو چنار سبز در برگشته دیدی
ولی آنجا که هست جای گفتار | خموشی آورد صد عیب در کار
اگر بایست دایم بود خاموش | زبان بگویی عیب جاهل گوش
زبان و گوش دادت کلک تقدیر | که گاهی گوش شو گاهی زبان پیش
ز گوشت تیغ تیغ و زبان عیب | که باشی گوهر جان پاید زبان بود
نوا بردار ای مرغ نوا ساز | که مرغان گم کرده اند آواز
تو آنگه طبع از نیستان را | صلای بوستان ده گلستان را

سرود طایران عشق برگیر | نوا تعلیم مرغان سحر گیر
نو بستان که شد عالم گلی گوش | زبانها را نغمه کرده فراموش
کتاب عشق بر جای بلند است | ورای دست هر کوته پسند است
ورق گیر این کتاب ار گیری طاق | که مشغول کس نگشت از شور اوراق
ورق تو ساز این ورق زیر قلم را | ولی مانند رنگ زانچه قلم را
اگر حرف زرافشان یاد باید | قلم را ما زنگ انگ بسیار باید
چو مطرب ساز گه خواهد در آهنگ | زند مضراب ما رنگ از رگ چنگ
قلم بر دار نوک خامه گیر تیز | شکر ریز نغمه ی رغبت انگیز
نوای عشق را اکنون بساز | که در طاق سپهر پیچد آواز
فلک شکاری کن حرف دقا را | برآر از رحمت ناهید نوا را
حدیث عشق کو گر چند آن به | ز هر جا قصه آن دلپسند به
محبت نامه از خود رقیب آر | تو خود دل عشق کوم ز هجر آر
تو داری ز عشق جان کمتر آمدان | چاپش از زبان عشق بازان
زبان جان که ایمان آتشی است | چو شمع آتش آمد از آتشی است
حدیث عشق آتش بار باید | زبان آتشین در کار باید

## در تعریف سیر

گلی سیست با هر ذره رقاص | گرش [illegible] مقصد خاص

رساند گلشنی را تا به گلشن | براند گلخنی را تا به گلخن

اگر پویی ز اسفل تا به عالی | نیابی ذره‌ای زین میل خالی

ز آتش تا به باد و از آب تا خاک | ز زیر خاک تا بالای افلاک

همین میل است اگر دانی همین میل | جنیبت در جنیبت خیل در خیل

پر این رشته‌های پیچ در پیچ | همین میل است و باقی هیچ در هیچ

ازین میل است هر جنبش که بینی | بجسم آسمانی یا زمینی

همین میل است کاهن را چو آهو | که خود در آرد در آهن ربا رو

همین میل آمد و با کاه پیوست | که محکم کاه را با کهربا بست

بهر طبعی نهاده آرزویی | تک و پو داده هر یک را بسویی

برون آورده مجنون را ز مستوری | بلیلی داده زنجیرش ز هر شکر

ز شیرین کوهکن را داده شیون | فکنده خسرو چشمش به شکر

ز تاب عشق شمع آتش افروز | زده پروانه را آتش که میسوز

ز شکل رشته بلبل را ز دل | شکسته خار در جانش بنالید

غرض کاین سر چه بر کوه و چه در پی | شود عشق و درآید از رگ و پی

وجود عشق کش عالم طفیل است | ز استیلای قبض و بسط میلست

ز هیچ سر خبر دیده در آغاز | ز اهل عشق اگر جوید نشان باز

اگر صد شیوه ور صد هزار است | باصلش بازگردی یک شرار است

شراری بود اول آتش انگیز | کز آن هستی است آخر آتش تیز

شکاف این شعله ما را در جگر ریز | ازین آتش دل پر شرر ریز

ازین آتش دل ار آگه نداری | اگر طوفان شود از دیده غیب

گریز میان آتش رستی | سراپا گر همه جان گشت آب

اگر صد آب حیوان خورده باشی | چو عشقی در تو نبود مرده باشی

مدار زندگانی چیست بر عشق | نیاید جان به کس ز آن در عشق

نه عقل آن و نه ره باز | معشوق او نیز و عشق از او نگذار

ز عشق آنکو خبر دارد | همه جا جان عشق بر او

هر آنسو جز که سجده عشق | نبیند عیب هرگز جز عشق

## تمثیل

بمجنون گفت روزی عیب‌جویی | که پیدا کن به از لیلی نکویی

که لیلی گرچه در چشم تو حوریست | بهر جزوی ز حسن او قصوریست

ز حرف عیب‌جو مجنون برآشفت | در آن آشفتگی خندان شد و گفت

اگر در دیده مجنون نشینی | بغیر از خوبی لیلی نبینی

تو کی دانی که لیلی چون نکویست | کز او چشمت همین بر زلف و رویست

تو قد بینی و مجنون جلوه ناز | تو چشم و او نگاه ناوک انداز

تو مو بینی و مجنون پیچش مو | تو ابرو او اشارتهای ابرو

تو لب پر ز می دوده آنکه چوست
دل مجمر ز سنگ خنده چوست

تو آن کس را که لیلی کرده نام
نه آن لیلیست کز مجنون آرام

اگر مجنون لیلی بد ز غم زار
ز راز درد دل او خدا نمی بود

## در تعریف عشق

فراغ عشق زین مشکل رسید است
قبول عشق بر طاق بلند است

شکار عشق نبود هر سینه کو
همه در عشق چه جوی ای همراه

عقاب آنگاه که در پرواز باشد
کجا بر صعوه سپیدار آرد

کبوتر ناسپر قوی مباد با ...
که بر روی شیر سپیدار آید

نکرد ... ور که مرگ آرکند کام
ز آب چون سنگ به اسلام

ولا باید که چون عشق آورد زور
شکسته به چون کج نباشد شور

اگر دار ای ولا در سینه شکسته
مجال غم در دو فرشته سنگ

صلای عشق در ده در زبان دار
سر کوی فراغ از دو بت نگه دار

در الطاف ان که عشق آتش انگیز
کند چه جوهر را آتش تیز

اساسی که داری کوه بنیاد
غم عمو خورده کاهی در ره

کجا بجریست عشق بهر آن
در و آتش زبانه در زبانه

اگر مرغابه انجا زان پر
در زیر آتش شمعه شود سوز

که خلیفت عشق عافیت سوز
هجو گر در دره روز روزه

فراغ ال اگر داری غمیست
از عشق کر بیت کز غمیست

زنان عشق ... سر پا ره در است
به هر کاری شیخ و فرزند است

نشست چیست خاک راه گشتن
فرزاند و کدام از خود گذشتن

نشان انکه عشقش کار فرمایست
ثبات عشق در قطع تمنایست

دلیل انکه عشقش در سواد است
دو هی عهد در ترک مراد است

چو بیرون کن ز عشق و عشقبازی
ز لوث آرزو گشتن نمازی

غرض هاد از همه ممنوع نهادن
عنان خود به دست دوست دادن

اگر گوید در آتش رو در روی خود
گلستان دان اگر گوید در آتش

و اگر گوید که در دریا فکن رخت
ز روی رخت و رخت دار نیک بخت

بگردان سر داری طوق تسلیم
نماید فرق از امید تا بیم

نه هجرت غم نهد نه وصل شادی
بیکی دان مرادو نامرادی

اگر صد سال ملامت کنند و رو
نیامیزد لطف و درشت گرد

به هر فکر و به هر حال و به هر کار
چه در فخر و چه در ننگ چه در عار

به صورت که بود ذکرش
بجز معشوق نبود در ضمیرش

## مثل

یکی فرزانه در ادوار عهد دید
ز وضع مستو ساز تا ز سینه

ز شیر گرگ و در مرسو تا دست
به هر سنگی ز شیر خوش دانست

فلان روز از طرف فرنگ آمد  فرنگی آمد و گفتگو بر فلان
فلان نعش و فلان کشتم نشسته  فلانجا ایستاده سوی فرنده
فلانجا ماند گفتگو از تک و پوی  بگردون کجم او ازین فلان سوی
غرض کز گفتگو بگذشت عمرم تمام  که شیرین را نبردی نام

## در تعریف کیمیا که عبارت از عشق حقیقی

ز دانا دان رمز کیمیا چیست  که گویم حل و عقد کیمیا چیست
بکنجش ناوران از محک نیست  که در اصحاب عشقش صدق ذات نیست
بنسخه در کیمیای جسم و جان نیست  که گر خود کیمیای زیست آ
بیا زین کیمیا زرگر مست را  غنی کردان و خوش مطلب را
مراد از کیمیا مر عشق آ  که اکسیر وجود اکنه عشقست
بهین اکسیر گر خود داری حال  طلاها کرد او از هر زری پاک
اگر زین کیمیا بوی تو کشد  عیار سنگ زر شمس از زنگ
صفات عشق را اندازه نیست  کجا گر عشق حرف نادر نیست
خواص عشق بسیارست بسیار  جدا از عشق در کار است درکار
ز جام عشق اگر جهل خوردی  که منسوخ جو حاتم طی
نهیب عشق اگر شیر ز دنبال  ز مردان وه چه رستم زال
که دل از سر فرو ماند بشری  اگر عشقش وجه صد کجا لای

ز ابر عشق اگر بارد بهاری  شود هر شوره زاری مرغزاری
ز کوی عشق اگر آید نسیمی  شود هر گلخنی باغ نعیمی
همه دشوار را آسان کند عشق  غم و شادی همه یکسان کند عشق
اگر صد قدم آید در گذرگاه  به یک گامی بیکجا بر سپهر راه
توجه کن بعشق پشت نه گام  بپیما زانجا بعشق قدم تمام
ورت صد بند بر بر دست و پا هست  که هر بندی از آن دام بلا هست
مرد از عشق جو در عشق بازی  به هر یک داو بستگی در سرکاری
منادی می‌کند عشق از چپ و راست  که صد هر کمال اینجاست اینجاست
کمال اینجاست دیگر جا چه جوئی  ره ناقص ز دیگر جا چه پوئی
اگر اینجا زن آید مرد گردد  ز پس بعد و صاحب درد گردد
چه نوشیدن در آید سنگ زان جام  بر و بخرد گر زری زان جام
مگو شوال جو زه بارگاه  که گر عشقت بدو بخشند وا

## تمثیل در تأثیر عشق

زلیخا را چو بری با توان که  کشید از دست فرعون فرو که
ز چشم روشنا ید لب لالام  سادور ملکها رهم چو باد ام
کمال کشش ابروی کمان دار  خدنگ انداز غمزه در شکار
لب شیرین چو چشمه نوش  کجا تو نحیه شیرین ورا نوش

وزان پیری که صد غم حاصلش بود | تمام آمد و یوسف درد دلش بود
دلش را عشق یوسف داشت پرنور | چو یوسف بود از هر چیز مستور
پر و بال از عشق او شکسته است | بجز یوسف نگفت و نشنود است
کمال عشق در وی کارگر شد | خیال آن دوش با او در شد
برو چون گشت کام جوانی | مشتری کرد جوانی زنده کانی
بمرد آنکه داد عشق داد او | چو مرد عشق او را زنده کرد او
اگر می بایدت عمر دوباره | بمیر و زنده گرد از عشق باره

## در یوسف حسن و عشق

ز هر جا حسن پرده می نهد پای | ز عشق او شور است آنجا بر پای
نیاز است هر کجا است نازی | نه بی ناز است اگر عشق و نیازی
نگه می باید از حسن دل آغاز | که آید چشم لیلی بر سر ناز
ابا دارد ز جلوه عذر بازار | نیاید همچو مجنونی خریدار
میان حسن و عشق افتاد شور | ز نا عیبی نگاهی ناید از دور
نه عذرا آگهی دارد نه وامق | نه دیگر دیده چندین معشوق و عاشق
زلیخا خفته و یوسف نهفته | نه نام و نه نشان از آشفته
ز هر چیز آگهی نه در هر سوی | بهم ناز و نیاز اندر تکاپوی
نیاز و ناز را باشد تعلق | نه عاشق را نمود آنگه معشوق

ز راه نسبت مرد روح با روح | ودی از آن شد است مفتوح
ازین در کان بروی اهل راز است | ره آمد شد باز و جاری است
میان آن خیال کان در فراز | بود در راه دایم قاصد راز
اگر عالم همه گردد یکی بیت | کان این بیرگ که خیزد توان
بجو هر جا دری از خشت و از گل | بر آوردن توان الا در دل
شهوت کردن از بهر [illegible] | دل از دل [illegible]
وزان قربا که شد قرب جانها | حلول جسم آنگه بعد مکانها
تن از تن دور از بس هست معذور | بلا [illegible] جان از جان دور
غرض که آشنای جان نیست | چه غم گر صد جان در میان نیست
که مجنون خواه در جولانگه درد | بجولانگاه لیلی [illegible] گشت
نه [illegible] صحبت جانها | عجب [illegible] حکم [illegible]
خوش آن صحبت که آنجا بار تن نیست | [illegible] مجال دم زدن نیست
تو دایم در میان زار [illegible] | بسی دیوار کو [illegible]
از آن صحبت [illegible] در پیرا او | که هر دیگری ادم برآرد او
بشهوت قرب [illegible] | میان عشق و شهوت [illegible]
بشهوت قرب جسمانیست ناچار | نه از عشق [illegible] کار
ز نقطه مری خسرو زنده جوش | که خواهد دست [illegible]

چو پا بگسست از غرفه طبع فرهاد
ز قرب و بعد بکام آمدش یاد

ز شیرین منت حاصل کام پرویز
ز ماهان بود چندان بار شکر ریز

ندارد گوهری کامی ز ناکام
بگو بی دیگرش باید روان کام

بشغل صد چو خسرو گرفتار
بحکم چشم شیرین نکنه کار

نباید چیست پیکاری چو فرهاد
که نتوانش شد کاری فرستاد

نه چشم از پیکار دلهای
که نتوانند شد اورا کار زرهای

ز تو خوبان شیرین های گوبان
نشان خانه فرهاد خوبان

نباید کارها پیکار کس راست
اگرچه عمده سعی کار فرمانست

## در نکوهش دنیا و اهل دنیا

درین خرم اساس پر ز بنیاد
نگیری خاطر کس بیوفا د

بود هر دل مرده خاص ابرین
ز مشغول اشتغل خاص خورسند

ز قصر ارسنت هر شام انگر
ز رشته هر کار اداب دعا

از انگر شاخ امیدی دمیده
بمشو خاص از آن گل گرشیده

بنوعی کشته هر شاخی بر زمند
یکی را زهر در بار و یکی قند

مذاق هر سر از چاه برد هجر
یکی را قند در بار و یکی زهر

ولیکن آنچه با هجر کند خوی
ز روی مهجور زهر شیرین شد روی

کسی گرفته به چشم آب
ز دام کس هجر گردد عذاب

ز شیرین رو بیابد کس تلخ ادام
شکر جوید کزان شیرین کند کام

چو خسرو را ز هر آگوش قند
ز زهر چشم شیرین شکر خند

نبوش تلخ از هر راز نوش
که دارد شیرین شو دعا قصب پوش

اگر چه هست شهد زهر مانند
نجات کشی مجهان تلخی را کند

جهان آرزو شاه طبع نازک
که عاجز گشت ماشیر اندک

لب شه باکر همی خنده آگوی
لب شیرین ز زهر و زهر شکر گوی

دل شیرین ز عشق آتش شیرین شکست
ولی که خود برد از زر حکایت

درین سر چو شیرین و دلها زرنگ
جا بازار شکر و ز موم سنگ

مزاج شاه نازک بود بسیار
ندارد طبع نازک تاب آزار

بعهد نازک هر طبع اندر زمانه
که چون دید از بدیها بخش بهانه

یکی طبع سهل و شهر یاران
یکی از فکر حال و کلیه

ز طبع رو بیخ پادشاهان
پیر از قهر هر سر زده داد خوان

ز خوی دزد طبع قصه شاهان
پیر از قهر هر سر از جاهها

کسی زهر مرو گر روی سیدست
که واند چشم و نارا ازو خند

## ابتدای سخن

مرا از هر حکایت عشق بنیاد
که دارد نسبت از شیرین و فرهاد

غرض عشقست و شرح نسبت عشق
بیان تلخ عشق و محنت عشق

در دوزخی میرانیم راست مانند　　بر نسبت میده هم عاشق تو
ز هر نو گل که عشقم میرسد پیش　　نوا با مرغ غم رعادت خویش
بر آهنگی که مطرب میکند ساز　　بآن آهنگ میرانم آواز
سخن فرهاد و شیرین را اگر چند　　گر او جمع کو غم جان با دم کند
چه فرهاد و چه شیرین این بهانه است　　سخن عشق است و دیگر افسانه است
بیا ای کوهکن با تیشه تیز　　گر دارد کار شیرین سرگراز
چو شیرینی زدانش کار فرمای　　چه شوری با وی کوبان شیرین زنای
برو پرویز گو از کوی شیرین　　که او نبود حریف خوی شیرین
که آمد تیشه بر کف سخت جانی　　که بنگارد بعالم داستانی
لنگهر بشنو از شیرین و ساده از　　که شیرین بر دو چیز اسباب ناز
تماشای جمال است و خوشا　　چه شود بنشر اندر پای کوه با
چو خواهد غمزه بر جانها زند نیش　　کسی باید که جانها آورد پیش
وگر گاهی رود با زود لنگی　　تواند شد رقیب نکته گاهی
بعشق از بهر خسرو مشغول　　تا به کار آن نازه مشغول
چو خیزد حجت از شیرین جدا　　معطل مانده شعر در بابا
بغیت خاطر شیرین غمزه ما　　از آن رو نقش او دیگر نماند
زنیا بر دو کس نگو رخنه گی　　که بعوی درد ولا در حبک



بشیرین در سخن بر سینه خسته　　لب جان در جبر گویی گشسته
بجاسوسی سپرده راه و روش　　خبر دارا ز شکار کام شیرین
اگر بر سنگ خورد لعل شیرین　　فدای جنبش تارهای حسن آن
هنوز آماده گر مهر با شیرین　　گران در مجلس شیرین خبر بو
خبر دادند شیرین را که خسرو　　سبک گردد جان چون سرو نو
نشد غیرت بهانه در دیگر کوس　　از آن چاه پیکر بنیاد کور
مرادی های شیرین سخن هست　　از آن بر عهده بسیار رفتم
از آن زخم هم در دل کار کرد او　　که در آینه زخم جگر داشت
از آن نیشش که در جان کار میکرد　　ز رغبت سنگ با لگد میکرد
ز غیرت باز دستش میکرد کاری　　که آنچنان تواند کرد شکاری
هر جا غیرت کند زور آزمای　　چنان گیرد گریبان توان رها
بیا آنجا که عاشق مینماند　　ز شمع وصل بزم جمع پر نور
دگر جاییکه معشوق وفا کیش　　به چندی نو نگاه پیش خویش
چه شیرین را ز طبع غیرت افزون　　شکست اندر دل آن چاه جگر خون
بران میبود کار دچار در پیش　　که برفت آرزوی سینه خویش
ولی هر چند گوشش پیش میکرد　　ولی خود را فروتر پیش میکرد
ز خسرو در دلش آن چنان داشت　　که آن مهر از دل به توان

چو در طبع کسی چیزی کند جای
عجب دانم گران چیزی نهد پای

ز بیخ و بن درختی کی توان کند
گران بر جا بماند ریشه چند

نهال بوی خسرو رسته از گل
ز بیخ و ریشه کندن کی شود کر

نرفت از دل شیرین خار آن کس
که با جان داشت پیوند آن کل بیش

نه با کس حرف گفتی نه شنیدی
وگر گفتی عتاب آلوده گفتی

برنجش رفتی خسرو از آن کاخ
برو اهل حرم را داشت گستاخ

بدان کز تلخ گویان سرای
نجوید هیچ کس را آشنایی

جدا باید ز همخانه شریکی
بهر حرفی عتابی غایبانه

ربایش ز هم خنجر داشت در ریز
چو خنجر نیکه زهرآلود تیز

کسی کالوده زهرست جانش
همیشه زهر بارد از زبانش

در بیان شفقت ورزی الغ شاه

ز هم پرواز اگر مرغی فتد دور
چه حسرت‌ها کشد مسکین چه در جور

اگر افتد بشاخ سدره پرواز
نماید شاخ بر وی چنگل باز

رمد طبعش ز گلگشت آب و رو نیز
ارم بیند بر او قیدی و خانه

وهر گل زیر پای خار ریشش
نماید آشیان سوراخ مارش

بذوق آنکه افتد غمگساری
کند مرغوله در ناله زاری

نه آن خط طرز آزاده پسری
کند بازی عشق زنده گردی

ز باغ و راغ در کنجی خزیده
پری وز نزد دل خود کشیده

دل شیرین نمی کرد از غم ستوه
ز پیش بساط غم بسته کوه

ز بس غم شیر بالش کشتی غم را
سرا بستان خسرو چشم سرکش

وگر مرغان پر اندر رو هوا
غم دل بسته دارد آواز

رهانیدی همه زان خاک گستاخ
بر آن شر ناپرندان کین کناخ

کند بر شاخساری آشیانه
شود انبیز از آن مرغان خانه

بکار خویش بر دارد شتابی
کند کاری که ماند یادگاری

به پرکاری طرح اساسی
که از کار کسی نه هر کسی قیاسی

بشعله شوق را مشغول شد آه
ز خیر و طبع را از دل بشد آه

نگار از دل رسید و خنجر خواند
کشیده آهی از دل از فراق

که دیدی مهربانی مردم
بر ادم آشنایی مردم

تیغ الفت را به پهلو درسند گنند
نیابد روزی ناری و نوید

چه بگذشت آن ز آن دنگی ز گل من
وفا گردانیده لعنت دل

نواوری که دادا خوانده
تو خود خوی دگر جای

بیاورد شکر خوکرده آهنگ
برای آنجا شده با دل تنگ

چه اینجا آن پسر آمد دو دارم
نه هم فرصت این کارو دارم

بخسرو ماه آن بستان آتش
نوای نیست طبیعتم را نمی خوش

ز دیدار آب و هوا بوی وفاست / بچشم پرکش عیش حیاتست

فضای آن جبل مشکین مدروی / که از هر جا بکار خود کرد وی

بکی رنگی خرامش شکفته / عزالها هر طرف سبزه چشمه

ز هر سو چشمهها پیوسته با هم / بساط سبزه با سکه شده از نم

صنوبر برکنار بهر سنگ / گلستان خوش شکر رنگ و در کنار سنگ

چنین جائی می مهر بجویید / بجوسید و رضای من بجویید

زبس مهمان نوازیهای بسیار / بس شرمنده ام از روی آن یار

بآیین میهمانی و مهمان نوازی / توان چندال کردن عشقبازی

برون کرد و مهمان را گشود / چنین دارند مهمان را گشود

فرو کرد شب هیچ از نیرنا / که بر خوردار باد از خوان

چه زنبور آمده شکر که خوردم / چه دندانه که بر دندان فشردم

ز بهر مهمان کشش این صاحب سرای / که آید در سر آتش آشنای

کند از خانه و مهمان کرانه / که از و خانه با مهمان خانه

## در تحسین مکان قصر شیرین

خوشا جائی که وی خوش آب و ... / که از آنجا دل شود شاد

خوشا سرسبز جائی خوش ز رنگی / که شیر آنجا نشسته

عجب جائی بباید صحبت انگیز / که بر شیرین سر آید هجر و روز

چو آن خط طرب شیرین چو دیدند / پرستاران چنینها کشیدند

بکوه و دشت سیر آمد بر ایشان / ز بهر خاطر شیرین غمکشان

گر آهوی بدیدندی بر آن غر / از آن آهو گرفتندی بر آن غر

بهنگام رسیدندی به کوهی / پرسیدندی از روی گروهی

بهر چشمه و هر مرغزاری / همی کردند بودن را شماری

بدین سنجار روزی چند گشته / که تا آنجه بدیشان بر گذشته

صفای نو خطی سبزه زارش / صفای وقف و جلوه سارش

بجوش آمد آن چشمه گرفته / نم از سر چشمه حیوان گرفته

از آن مرغ خوش آرمیدی / گرفتی سایه اش بلبل و ...

نگشت چمن در حال در پرواز / نوای بلبلان عشق پرواز

نه گوئی خوش خیزد از فضایش / شمع عشق ... آتش

نشستن ... داده از آن جایی / از آن آب و هوای ... ازوای

که در دامان کوه و کوهساری / که ما آن جا ... وادی

یکی صحرا است شیر او ... / فضای آن صدا در صد رباده

اگر سبزه آتش ... / ... زعفران رنگ

رسیده سبزه ها ... / ... 

گشت و چشمه از هر کوه / ... کوه و چشمه انبوه

فرو رفته چون بر دامان کمر | رگ ابر بست مداری کمربار
خورد بر کوه و کوه سنگ بر سنگ | صدای آن رود در سنگ تا فرسنگ
پراند در پر زده مرغابیش | بجای موج بر آب آورد آتش
ز سهمش پیش بر آب آتش بسته | در و کوههای رنگارنگ رسته
بطرفش در نقاب گل نهفته | گل و لاله بهر جا هم شکفته
اگر گلگشت در آن کوه خوش نیست | دگر آنجا نفس بغیر در آتش
نسیمش راند اشتیاق باده از سر | همه جا کش برای صحبت می
اگر شیرین در او در می نهد نو | دگر ماوش بخانه رم چو خسرو
ز گنج چشم شیرین سنگ غلطید | بجنبش خوب جانان کرد خندید
که گویا بحسب شیرین رانده خنده | که بردی انچه افسانه تو آید
شکر مجزی و جوار بحسب شیرین | ز بس شیرین و جان بخش شیرین
چو شیرین شیخ تهی کرد سنگی | ز شیرین چمن قانع بنای
اگر سوی ارم شیرین نهد روی | ز لاله رنگ بگریزد ز گلبوی
بباغ خلد اگر شیرین کند جای | نهد غیرش نه در دیگر ز دل پای
اگر خشت اگر بتخانه چین | بعهد زندان چو خشت و گل ز شیرین
دل خوش باد می آرد رنگ کار | چو دولت خوش بشکست گل و خار
اگر دل خوش بود می خوشگوار | شراب شب در غم زهر مار است

دلی دارم که گر خشمش براند | بصد درد از درش آید باو باز
غمی دارم که گر گریم شمارش | بر تسمم از حساب و کار و بارش
که هر دل که از خاطر شاد | که آید از گل و از چشم باده
مرا کشته سینه خوش خاک و کشش | بهر آهوی دشت خوش کرده شان پیش
به اطراف کوه و دامن دشت | بهم خوش کرد ذوق جوانان گشت
چه دامان مانده زیر کوه بنوده | چه خورق از طرف دشت و امر کوه
چه خرسندی در آن سنگ غم ادام | که باغ و راغ باید دیدن اندوام
دگر گشته جای سنگ در دست | که دشت پر ز گلهای بهار است
بجای خوش بوده در دشت و کهسار | ز دامنش یار و کوه یار
بعهد برمیلا گل آتش و داغ | گشتر افتد باغش نظاره باغ

## تمثیل

یکی صید و مرغ بسته پر و بال | بر سبال بر دو سینه آرام دو بال
ز و شیر طایران بوسیله | صلای رغبت تیم آشیانه
چو پر زد و دانه بال خوش بسته | ندوی خانه در خلوت نشسته
بر آورد از شکاف پنجه ریش | نشیمن رخ آراسته خویش
که مرغ را ز خورق از سرود و سماء | که پرواز بعهد در دست صیاد
سماکار او کامل تن جدا رم | نشاط پرواز و گل فرصت ...

که صید او چرا افتد به شاخ است | مرا هم بکشنج و آهم کار سخت است

## بیرون آمدن شیرین از مشکو

شبی پرشکوه و در شکارست | گل شیرین ز لعبت پرده پوش است

پری پیکر کرده نازک اندام | رواج آموز کار مرواجان

نگارستان چرا اجتهی ناسوز | ز سر تا پا نمک شیرین تر از نو

گره برگشوده ابرو فکنده | دهان را تنگ بسته را خندیده

ز نرمی در تعرض وز درشتی | عتابش با عبارت شهد ترشی

به رقص رفته خرم و آرام پایه | چو دانا در جای شکست ماه

اشارت کرد تا گلگون کشیدند | ز مشکو رخش و در ره پر کشیدند

برون آمد ز مشکو با نوازش چو خورشید | نشانش صد هزاران مهر و دیگر

بتان سان کنیز خداوند در بیز | که دیگر با شدم انجا پس کار

ز هجر خسرو حسرت از بهر آن ماه | برون آمد ز درون عمی نکند

که ز رها بر غزالان سنگ شد جای | نه چنین لعبت بر او آن سرای

نیزان کمینه تیغ و درشت | غلامان قوی دست قوی پشت

در آن هنگام که شه ز دربار کاشانه | شتاب از خانه پرفسون نهاده

بیدار ان حرم کاخ جمال و شریف | نگه دارند ز درها ... چه ساده

کدامی ز خوبی شیرین خود رای | که شر از ما چنین قمار که ما را

که ای پیر جوان شیرین سخن گوی | شتاب از ما چنین تیز بر کار و ری

نه آخر خود چنین لعبت نهادیم | چرا از عزت زمین کرانم

نه آخر عزت داغ تو داریم | چرا زینگونه در پیش تو خواریم

شدی خوش شیرو سپر اندر زلیخای | نه گاه غیرت خبر با اعتباری

زدی خوش رفته با آرش ساسی | نه گاه غیرت غیر از پروای

تو در اول چاره خوش دلبری | و لیکن سپیده باز خود سری

تو در آغاز مادی سخت یاری | و لیکن آخر عجب با اعتباری

نمی باید بمردم آشنایی | چو کردی چیست موجب جدایی

مروت گو محبت کو وفا کو | اگر داری لطف جان ما کو

شکر لب گفت آری ای جهانگیر | ولیکن گو ما گناه این نیست

نه از اول که مهم بهم و فا کرد | وگر گفتم کجا آنجا عادت خویش

نه از اول که مهم بهم وفا دار | و دیگر سر برآورد دم مهر کار

سخا گو یا نه از ما بیش زد | ز هر شب و زر و طلع آو مهر آوار

بجز هم اینکه در طبعم وفا نیست | الا طبعم ای کسی کش نیاز نیست

اگر می بود عیبی هم وفا بود | نیکو زد شما خسرو جدا بود

نه شیرین اندر تنها از تو شکایت | که از غیر آری نه خسرو شکایت

نجوید و طعنه با من زنی نیز | نه نه اشتم اینها خود در آرم

پس آنگه خبر با دم پیک کرد / به کوثر لعل شیرین ترک کرد
ز دنبال وداع گریه آلود / فرو بارید اشک عنبرآلود
که ما رفتیم گو با دلبر نو / بیاش عیش و بنازش خسرو
بگو بنشیند عیش و نازش پیش / ولیکن گوش بر آوازه خویش
بجز وحی در پیوسته فرقت / شهی شد و گهر آهسته برفت
نهفته اندر شد آن پیشه پنهان / پراکنده ز پیچ یاران و لولوها
بنا را که اندر وصیت در راه / نشسته اند که تعمیر ره تنگ
همین دانه که اندر کشتی بر آید / چه دانه تا که آید تا که یا نه
بر آمد القصه تا آن دشت هم گمار / بجز تخم و نه گل سبز گرداند
هوای خسرو هوای طبع تاش / فراخی سر را هوای کس موافق
بشیر را غنچه نوش شکرخند / نگه را باز شد با غمزه پیوند
ز چشم خواب کشش فتنه برخاست / به دست کاری قدر سالک پست
در آن سر یار در پیش قومش / بیازی جلوه در هر کشاکش
غرور آمد که عشق از دیم از ... / اگر دارد و هر دست حسن ...
در آمد شیشه شیرین به دل ... / که جانها با هزار اندیشه در پیش
چه گویم و طبع چون ... / نگه ... نه طبع
طبیعت چشمه ناز صاف / و غمزه در کرشمه ناز صاف

نسیم کامدی کان دشت و آن کشت / ز بوی خوش پر کردی دماغش
اگر در گل اگر در لاله دیدی / نهانم از جوش در ناله دیدی
ز هر برگ که در اندیشه شکوفه / بیاری یافتی با غنچه عهده
ز عیش کاروان شد بر گرد / نهر اوال خواب لب بر گرد
که آنجا چون فرو آید دل / از آنجا کیست تنها ای عرض
عجب و اما کوه و کوس الیست / عنقا که آید چه جوم بر سر بهشت
همه ساحت او جای جمس / بساط او شد از آرای قصر

## در تمهید بنای عمارت قصر شیرین

بنا را گر ز حسن تا نجا / نهد اول چو شیرین بر بنا
یک روز شیرین رسانید جای / که گوید جشن وقت عالم بناید
چو وقت آمد که ... شد کام / شراب عیش بادم ... جام
که یک خشت از ... ستیش / کند و زرا نثر از روز بخشش
بنای حسن را پیوسته عمارت / اساس عشق یارب محکم باد
که شیرین ... از قصر شیرین / همان بر جاست نام قصر شیرین
اساس کار محکم آمد ... / ز محکم کاری فرهاد ...
خبر گفت که اکنون طرح ... / که چون شیرین بر سر ...
... / برای کار او فرهاد ...

نه با دشمنش را افزاری بود در روی / نه آتش آنکه آلوده در جوی
بساطش را هوای زینت انگیز / طرب ریز و طرب خیز و طرب خیز
طلب فرموده خیال هنر سنج / ورقهایش شمر را نو که گنج سنج
که میخواهم ز استاد و چه استاد / دو استاد هنرور نهر زاد
همه کار زرگران ساخته داده / بدو ولیکن نهاد در رنگ داده
بدست و کار آن منسیت باید / بدیشان منیت هیچ کار
نخستین ز انهر صنعت نماید / که از دست آتش عاید باید
نماری رشته با صنعت فش / برد در نظم ز دل طرح و قماشش
همه طرح خوشش بوضع هنر آراست / فروماند هنرش اندر هر کم و کاست
ولیکن باید که شیرین کارش / شنید هیش حسی بار شد
دگر آهن تیغ فولاد جانها / که بنده و منقش را نیاید
بود در سخت جانها سنگ فرساید / بهر کاری سکندر بیکسی
هنر دوق خو گنه آن سخت کوشی / نکو سنجن در صنعت فروشی
قیامی از حیس کارشان کرد / بعقد کار زر در بارشان کرد
بقطع ره و رنگ از باد درنید / گرو از آتش بسبق از باد برد
گزیدند از هنرمندان نامی / دو استاد هنرمند گرامی
نگار نقش هریک صد هنرمند / بهر انگشت هریک صد هنرمند

یکی از خشت و گل منجرهای / خور روش چشم او مطلع جاها
اگر بام فلک گردی کمال آمد / سر آنکشش گره جری کمال آلود
بنابها بر سر آب از نهاد وی / اساسش نا قیت استادی
یا غنچه از هنر رنگ کف دست / هزاران شعله از رنگ با ز پی بست
وزین کار که با نگر گرد بود / خیال دوش نصفت تیر رو بود
کته ها در وهمی نبرد فکر پرکار / نجار خشت آخر بود در کار
دوم پیر صنعتی گرمه بر سنگ / نقش طرح صد چشم از رنگ
سر پا گز وی بر سنگ خاره / چه چیشه گردی اورا پاره پاره
وی از دل قوی بازو وی پشت / نه بر سنگ آهن و فولاد در مشت
به سنگ کوه چو دست تیشه فرسای / ز راستیدی گره ها شهد از پای
اگر کشی گران بر تیشه آورد / بیاد دست گوهر ساغر پست
هنرمندی که کار خرده کاری / چه واوی تیشه را بیکر نگاری
بریدی تیشه گر نقش تنجیل / نمودی رز رشی صد چنگ و سیل
بران صنعتگران آن نقش آمد / رضیر واله از ایشان نقشه جیش
که زیر پیه باز ز حکم ایزست / که خیلی روز از ایشان علم عیشت
بار هر سکه شاهی میش / ولیکن از ماه تا ماهی علامش
نگین سکه طاوس مثال / بی پیشه باز سفید اورا بنال

ز جود و درشتی روی امور یافتش — بر دو در ره از جور را بستش
بهشتی طلعتی از جان سرشته — بهشته و پری جان فرشته
جهان در قبضه تسخیر دارد — به شاهی تکیه در زنجیر دارد
بدان جنس که با جان همتا کار — بسی باید که آنجا از رگش بار
ببین چند از این آب بهم یار — بهشتی هست در وی جلوه جوار
خوش افتاد خوش آنجا خوش ارزان — فرو چیده بساط شاد مانی
بهوس دارد یکی قصر دلفروز — ز همتان صنعت صنعت آموز
ز خانه باید آرایش در یار — ز استادان در و کار آزمائی
از این صنعت که کار کند دیو — در این صنعت شمار ابر گرمیم
ندارد دیگری این خطر کار — شمار از پنجه باید در این کار

## گفتگوی استاد هنرسنج زاد

حریص گنج استاد هنرسنج — نکشف این کار محکم شد گنج
بباید گنجی از گوهر کشیدن — گره از سیم و قفل از زر کشیدن
بعهد بر زر مدار کار عالم — بزر آسان شود دشوار عالم
اگر خواهی هنر را سخت بازو — ز زر باید سنگ پایه در ترازو
بنکتی و لطف خط را شود رام — ز روی سیم آب و دانه و دام
به در چرا نه بکنند هوش شان — گره و بند به پای از چه آن

یکی چون و نکه با همت دهد کام — یکی خلقی چه با نفرت زند گام
برو گز زمین در وی درد است که نخست — که در دو ست کشند ز رنگ خست
ملکشیر که با صنعت شناسیم — هنر را پایه و قیمت شناسیم
تو صنعت کن ز روی هنر چو سیمار است — پیش ما هنر را اعتبار است
هنر کیمیا نیز ز ر هست — هنر چون نیست کان ما کم کس است
هران جوهر که ما بست کارش — چو پیدا شد نمونه رخ کارش
بزر نرخ هنر است از هنرور — چه سکو کهف آن استاد مشهور
هران صنعت که زر سنجی تا به — بهای گوهری شد سفته ما
به گنج و سیم زر بنو احمد شاش — نگار و نقش او ای سنجیده شش
نبرد میشه سنج سخت بازو — چو زر گرده گوهر در ترازو
ز کار کار فرمایان برآشفت — گره بر کبر ابرو زد و گفت
هر از بهر زرما کار سنجیم — ز سیل طبع خود مینار ز گنجیم
چه مایه زر که ما بر باد دادیم — از آن روز که بار بوز گشادیم
ز دو رق کار فرما کار سازیم — ز مزد و کار فرما بی نیازیم
به فکرت شد بر چنانها مرد — نو شیه حالت جهان مرد
برای دو هزرت با طلل نما — چنین آینه هر جنداے
ز گنج آسوده شد آن گهر سنج — که پیش هنر بار و بت جنه گنج

تهی دستی حریف شیر اژدر است / که او را نیست بازو بند بازو
بناخن سکه شیر گوهر کان / که الماسش نهفته در کمردان
ستاده هم مقابل چرخ زرینست / که صد گنج عجب بهای یک نگینست
بذوق کار فرمایش زبانی / که خیزد دور و رونق کار از کار فرمائی
اگر او کار فرما را بداند / چو نقشش سنگ در کارش بماند
مصیبت آمیز کار فرما چو داند / که در هر بیشتر کارش بماند
معلمش که آن شهر مشهور / ز روی روز را شور آنکس شور
ز نام او فائس کار او کن / حلاوت شیرین کشد راز او کن
ز شیرین جانپس جانست / که راه او گوش هم را جان است
بکار آمد درشت آن هم چو آهن / چنانکه مستحکم شود تا جوشن
از آن منش حرخش اندر بام / اثر در حل و عقد استخوانهم
از آن جنبش که در ارکان شنیدش / تزلزل در بنای جان فتادش
از آن بانش بکان سیم در آمد / چه پیکر در پشت بستا در آمد
ز گنجش سقف و طاق خانه پوشش / از آن بیشش چه دروف از دو گوش
ز پاکستان دی ره آن سیل میست / دل خود را که دربیل بر بست
ز کف آنکه بدین شعلم فتادی / که افتد چشم بر کارفرمائی
ز کنجش چشم مرو امیز / بستا امیز باز افزای آمیز

کرت چون منزل بار و دارد / که یار و تا ز زانت بار دارد
ز حسن آنجا که من بشنیدم عام / بود یاری چنین شیرین سر انجام
و با امیر باز مرجاد و بگردد / بجوی کس کش نگاهی بر نگرد
بسی خیر از الهی زینهار شک / عرض از اپچه پرسی میرهاند
عبارت با کنایت باز بیشد / نبسته مدعا اظهار پیشه
از آن تحریر که میکرد در دل / وفا میرسش از جان مهر از دل
چنانش میل غالب شد در بکام / که آن ره چو خاص طرح بسازد بکام
هوای دل چو کرد در عیب آنگه / ز جان فریاد زد چون که الم
شکایتهای دل امید رو دو / تر از جان طاقت و از جان بر آورد
بهوسر را در از جان حکر افتاد / صبوری را خشک در بستر افتاد
دل آرا سوز جان هوا خواه / سر اپای وجود آماده راه
نیستان کعبه از قیصر و درست / توقف از صلاح کار دور است
کسی کش عزم را ابرام مرمیش / چو مجنون سالی بود در خانه خویش
ز بدان کر و مطلاع و نشان / در نگ بو ستان بیدست و بدندان
چو دیده پیش قبر استواری / از آن سازکاری ساز کاری
ستون ممتد شرح و لفظ بخشش / نظر بر آرمخود و پنهان سرمنیش
طلب را کفش مشش / عرض از رخت بر صحرا نشاندم

چنان شد بر سر صحرا ز انبوه
عنان داد و شد بر پشتی آن کوه

نه ذوق خویش بر یک نکته پیوند
سخن را رانده از هر جا چه پیوند

عمل بنمود عشق تازه آغاز
نهان از دیده گردون بیش راز

از آن پرسید آن ادب لطفش
فزون‌تر زین همه اسباب لطفش

که در رویش بط آرای او گشت
ز لطفش راز لطف افزای او جست

نه دانش را چه زیبد در ته خاک
بپوشد نور لطفش را به پوشاک

دلش سختست یار سست جو نیست
عتابش پیش تا لطفش فزون نیست

غروری خواهدش بودن چنانچه
که اسباب غرورش هست بسیار

بگو دیدم که رخش ناخنی
نگار آرد که نازد ناز بی

نگفتندش که آری پر غرورست
ولی جایی که استغنا ضرورست

نظام فنهای تماشاچه آن
تواضعهای او یکجا گرانست

کسی از سکری بود مسکین تو نیست
وگرنه پای استغنا درازست

سحاب چمن [illegible] باران
ولی ارزیست زار عجز گوارا

از آن ار نکته گر دو قطره اکثر
کنند از رشحه خود بهره‌ور

چو آمد وقت آن گل کشته بر
رسد جای گران [illegible] خورد

فرو بارد چنان محکم که تر گه
که نه شاخی بجا ماند نه برگ

چنان ار نکته گر رشحه جاری
نم خود را دهد کاهی گذاری

چنان ششی نهد در بار آن جا
که نگار گرد و آزرد و طلب کار

و بحثی رسته از گل او
فراموشی عنه از دل او

و لیکن دارد که کی سوزی نه خواهش
لعبه عمد رشش فرو رسته مرهم خوش

یک ایما چاره صد جهان راز
چیکه چون بگوید صد جهان ناز

رسوم چنانکه مخصوص خواست
تو گویی عاشق مرکب خرامست

نگاهان بر شب صبح شام
نه ارو سبح جا یکلخط آرام

ازین جانب در آمد سر در شکست
ز ربر آن سوی کاغ کشته درست

یکی جا تمکن عاشق در روی بست
که نه بر آسمان نه بر زمین است

همه آن چرخ کشش که در خاطر آمد
بدان منزل آن اندر گذشته

رود بر راه سوری رحم و هیچ
گر هیچ و خم چاره زد آن سیمین

ز رشی افکنده چشم سوی در قفا
نکرده سوی آن زرین خبر وار

چنان زد الفه در روی رنگ آن راه
بنوبه ابلق گردن سیماه

گمان و رقص شیر بر آتش
اگر تازد چنان اندر جهانش

بر قصه چنبر ز قصه آری آری
که دارد آنچنان چابک سواری

سواری چنبر سوار لعب دانا
سواری خسروی چابک عنانی

چه خسرو گرچه خسرو صد هزار است
چو آوازه سرکنده دنباله دارست

چنان زد از کناره در میانه
چالا بر دو دست و تازیانه

بشنو خبر از پدران نیک فرجام | بازی از پدر امیر که چند
گلشن هر جا که هست اندر سواد است | سنگ ارزنده از کنبک کوهسار است
بگفت و وه چه خوش فرمود که ما را | همه در صحرا که گرد افتد بره
به گلشن شد چه راهی بس بسیار | ز هیچ جا مدان و ما را کی بیار
عجب بود که اندر او گشت | که نزد همت امیر صحرا ندارد
میان دو جهان آن زرق ازرق گوش | ز روش هست آن ابروی کج گوش
که صد گشت شوق دهم نظر آتش | ز دل یکپاره خط زرف پا نش
هجوم آورد و عجب تماشای جانی | سرا پا چون شمع در جهان
چه دیدی همه دهش نظرگاه | شد مدد و صد یکه در هر گرد و گاه
تک و پوی نظر از حد گذشته | درآن صحرا که جوش هر گوشه
بپا چین ارزه در دل نهد گام | نظر کرد و مجاور در هر گام
بوسه بر پس نگاه آرزو مند | براه آرزو سپاه شود بند
از آن رو دارد امید دو عالم | که نتوان کند جوش کجا نهاد
اگر صد پیشه مرهم شود تیر | مقصود گاه امید باشد آخر
نفرت به خانه ای اسوار آتش | نه از رو کهنه طول انتظارش
خوشست امید و امید خوش کام | که در ریز و شکیبائی در دام
خوش امید اگر آید فرادست | خوش انجه که سرمنزل رسید است

رسیدن استادان و ... بر صحرای ...

چو شد خیمه زده بر طرف کهسار | بدان کر غم شود فارغ سبکبار
مدارا با مزاج خویش میکرد | حکیمانه علاج خویش میکرد
خیالی همدم شب و روز دل رنجی | ورزش مرهمی دردمندی
هر غروب کرد شبی صبح شام | بصبح و شام مشغول می و جام
جدا چیزی ز صبح غروب امروز | خمار شب شکسته جو ...
شراب صبح و صبح شاد مانی | صلای عیش و عیش جاودانی
هوای ابر و قطره باران | که می ابر ابر نو بهاران
بساط دشت و صحرا ارم عیش | کده ی خوش و مهتاب عیش
جدا آشوب در بقعه آمد از | لگدکوب باد آورد از پیر بار
بصحرا بخت از دامان کهسار | ز مستی زده دشت هشیار
به چشم تا بان شراب خوش است | نگه شد یکجا چه درد است
که شد جمن لطف چشمه ساری | آب می فروشتی غباری
هجوم لاله زاری جمن رسیدی | ستادی لخت و جام کشیدی
نشاط باده و دشت گل انگیز | نشاط خرم و گلگون سبک خیز
بت چالاک فنان زه بادوبیست | نگار مست و چشم مست و دگر
ازین صحرا بدان صحرا دویدی | ازین شیشه بدان شیشه چکیدی

بیا که بر فراز پشته تاخت | نظر بر دو اطراف آن پشته انداخت
گروهی دید از دور پشته روی | زره بنهیزه و گلگون تاختشان روی
چو نزدیک دید آن کاروان | که پوشیده از صوف گلگون ان
ز آن جانب غبار لشکران آمد | زرخ آورده چو ذره سوی خورشید
جوانی دید هر یک بلکه کام | پیاده از ز ... کام ناکام
چو نزدیکتر گردید نگاه کوی | نهاده دو سر از شانه بدان سوی
فرود نشد ز رخ رنگ کو ... | برسم بندگان خدمت نمودند
گشاد آنگه بوسش لب چو شکر خنده | عبارت ز شکر داد ... 
بشیرین ... لب شکر آمیز | نجند وسع هر یک شکر ریز
سخن ... شد از نسب نسبت | چنین صنعت وار ... صنعت
یکی گفت از اهل صنعت کراست | ز صنعت پیشگان ... 
یکی گفته از ... آن کاه | چو صنعت پیشه آید ...
جوانمرد کاروان ... آفاق | ... منشور آفاق
چه افسونی که بر هر یک دمیدم | که آخر بوی ... شنیدم
ز هر سحری که ... بستم خیال | و دیدی باطل السحری ...
لب غنچه آوری ... | یکی آری ... 
چه مایه گنج سیم و زر کشادم | که تا باد و قرار کار دادم

ز بهر عقده کار رهنمونها | که چون رشته ... مشکل گشاها
عجب چیزیست زر چاره جستن | بآب هر مراد آید فرو دست
گر ز ره کاروان زان کار در هم | که بر ناید بامید زر و سیم
بکار کار زر سا کار رشک | که میان ... 
غرور همتش ... | که سنجد ... صنعت خویش
تعجب کرد ماه مهرپرور | که چون خود ... 
که مردی کس ... | که سنگ خاره ... 
کند ... صنعت گو | ... ز صنعت فروش
... | که ... عقل وارد بدین کار
... کهنه دیوار نیست | بعالم خود چو او فرزانه نیست
چرا دیوار ... کار سنجی | که بوده راه تو ... زنجیر
... | که ... 
... | ... 
چگونست ... | ... 
... | ... 
... | ز کنج چشم انداز نظر کرد
تبسم کرد و از لب زهر داد | ...

که چون گریاند شکر در کوه گشتی ٭ چه خوش است آنکه می ماند بهشتی
کشیدش شکر بسیار بر سر ٭ که آن زاد و برد در کار پر سر
اگر روی شکر در سنگ بنشست ٭ زبان زهره را جا خوش نشست
بسی بر داد تن شوخ فسون ساز ٭ لب تنگ لب پر خنده باز
که میگفتم همه چندین نزارم ٭ که خواهی شکر بست مرام
بو شنیدی و چندین می فزودی ٭ که خستم روی و بهوشم ربودی
گشتم از غم چو بید آنچه نم ٭ که از صد داستان خرقه درم
خیال بیهوشی میکرد اظهار ٭ ز عقل از دولت چشمه چون بد ار کار
بدیشان گفت من هیچ و هیچ ٭ فغان بیهوشی داده از دست
دمی کام کمال خویش بار ٭ بچشم چست قفس دل بط امیر ازاد
جا بند آنکه بزی دشت گلگشت ٭ لب پر خنده و چشمی پر از نسیم
جاری که گلگون را سبک پای ٭ خرد را بردمای چاره دانی
بسوی بستان تو فغان داد او ٭ هر آنش قصه پر در ملک جان
چه سکوم چه جای امیر نشست ٭ چنان امیر شکر مه دو سه نشست

رسیدن شیرین بفرهاد و گفتگو کردن

خوشا عشق خوش آغاز و سرانجام ٭ همه کاری را اصل بر کام
خوشا عشق و خوشا عهد خوش عشق ٭ خوشا آغاز سوز آتش عشق

اگر چه آتش آشنا افروز ٭ شب واکم که خوش سوزیست این سوز
چه خوش عهدیست عهد عشقبازی ٭ حضور اول او جانگدازی
هر آنش و نکه بهم اندر زمانه ٭ نهد ز اندر کرانه در میانه
چو یکجا جمع گشت آن شادی و کام ٭ سر شش آغاز عشق و شعر انجام
تبال کاروان خوبان زمان ٭ در آغاز وفا بینه چون یار
دلکش از دمی فریاد فرهاد ٭ که عشق تازه کرد و دیر بنیاد
چو دید از دور شیرین عاشق نو ٭ سبک در راه گلگون سر کرد
بهر جانب که شیرین در گلزار ٭ بیک جا رو گرش از ره عاشقی باز
براه آن غبار توتیا سای ٭ بمژگان چشم مرد حیرت افزای
غبار ام گرد آن بست ٭ که آن نخجیر در آن آسمان رهرو
سجده مصلحت و دی در کوه ٭ که هم چون گنج بسر و گشت
ادا در پای دل رای ٭ نگه ناکرم حرف آشنایی
بهر کاری که گلگون گرم ٭ بسر تو نیازی در گرفتی
با ستیل برجوان یاری ٭ روانیدی روان خیل یاری
کشش از دوست بازو ٭ نیران محبت هم زاده
زمین جستی در روز از جا ٭ زسیمی عشق در زنجیر جانی
ازانجاب ات رهنمای گوشش آشنای ٭ از میسو جاکه نه بیاکه کوبای

از آنسو تیغ بارانید کف هم — ازینجانب سر آمد در کف تسلیم
چو آن حاجت مکمل آمد فرا پیش — نگاه کرد آن شه شیران دعا کیش
سر افکنده بر جای سپردن — سعادت زد برای سجده کردن
دعا با نیاز عشق پرورد — بزیر لب شکر با یار میکرد
پری چهره نگاه افکند در پیش — حیا شیر از آنجو سجده کر بیش
سراسیمه نگه در چشم جانانه — که غمخیر لطاره را باید بهانه
سراپای بر جمعه از عشق او در جوش — همان لب از حدیث عشق خاموش
پریرخ را فغان بسته در دست — نگاهش مست چون چشم چون مست
فریب از گوشه‌ی چشم و ابرو — نوازش برد مرحبا گو
نگه در حال پری کرم گشت — نگوید که ازان غنچه لب جز دار
تو صفه بر سم عادت و ناز — بسم از لب بسته الحکم دارد
بر فشرآورده مستی از حجابش — لب بسته جان بند گشایش
جمال نازار اهل داره نو کرده — عبادت از تبسم مینمود کرده
بسیج رای چشمی داد از شرخنده — که ... نه مقصد ری بیزد رنده
بگوید چیست منت رزی گی — که گویا پیاپی ش گشای
جوابش گفت کای یا جیب کوش — لب دوست از خش بوشان او آرا کوشش
سعادت مسکین چو خسرو جا بکند اری — همیشه کار تو مسکین نوازی

یکی مسکینم از چرخم نزاد — غلام تو و ما از خویش آزاد
فلک کمینه ام در گوش اسید — طریق بنده گی پیش آمد بجاوید
چه امیر بنده او ملیح خوش آرا — بشتاب کر سوی ارادش انکار
بشیرین مایه شیرین شکر ریز — رقیب داد امیر فریب عشوه آمیز
که ما را بنده باید وفادار — که تکرار و اگر چند صد آزار
قبول خدمت همچنان گسست — درین خدمت اگر گوید یکتا بست
ولی باید رام جانا از سنگ — که نتوانم رون در کار تنگ
اگر امیر جان و دل داری نیاش — و گرنه باشد آزادی خویش
همه عشرت کامل حیات عشقت — و جوادم عرضه خوغای عشقت
همیشه کار حوبت امتحان باد — ولم را تاب و جانم را توان باد
اگر بر سر زند تیغ ستم — مبادا قوت پای گریزم
هر آزار که سر تا مردو — وفاداری پی تو سخت جانی
دل و جان کرده از فولاد آورد — که برق امیر امید شرر و رسوزد
بتاب آن کوه از سر بیم — که تا چنین هست فولاد دست جانم
همیشه تسلیم امیر جان چو فولاد — که تو مهتش نا و شکنیه باید
چو خور گرم آتش برفروزد — اگر نا قیمت هم چنین بسوزد
جواب گرم گشت آتش آلود — که ای تیغ جان برآرد از خورشید

| | |
|---|---|
| در آن نوا ادیکه میل دل زه کام | چو شیرین جایگه او را کس بودم |
| فر وصل تو با میل تو جان چیست | دگر جانبرا که خواهد دید جان کیست |
| شکر لب گفت کامی سر ازو کاست | بگفت از یکه و خوی شه حاجت |
| بگفتش گر کمال چه خوی شه باچه | بگفتا مرده چند ارزد ما یحه |
| بگفت از کمر خان چند و جا کس | بگفت آن ارزد ... و واس |
| بگفت ام عشقبازان هیچ کم نیست | بگفتا سخت قوم مهربانند |
| بگفتش گیست ان مهربانی | بگفتا ست ما گردند فانه |
| بگفت چنین فنا گردند عاشق | بگفتا چنان باشند مشتاق |
| بگفتش سخل شتاده و چه بار | بگفت آری دلها مر ... آسان |
| بگفتش درد و حرمان را چه پایان | بگفت وای وای از درد و حرمان |
| بگفتش لاف عشق و باد پیمان | بگفت درد و حرمان ... است |
| بگفت از صبر آید چاره سازی | بگفتا صبر کو در عشقبازی |
| بگفت از شعر ... | بگفتا رستگی از بوده نابود |
| بگفتش منزل او ... بیست تو | بگفت آری اگر از ... است |
| بگفتش وصل بیابی گر ازو است | بگفتا مرحله خاطر اوست |
| ز هر رشته که شیرین قصه بگشاد | یکی که هر دو آن ادیک فرهاد |
| نشد خونابه غمان خسرو بازی | گران کوه شد دست بازی |



| | |
|---|---|
| چو خسرو عشق در جولانگه یار | غبار و اوصله ... در تک و تاز |
| گلهها بان زهر سو دریسیدند | چون مرغ هم نوا و هم درشنیدند |
| حکایت مانده بر لب نیم گفته | سنگ شیمت ... و دیم سفته |
| سخن راهچه نو باز کردند | ز رنج ... نغمه نوساز کردند |
| اگر چه خط هر چه ... دگر بود | ازو پنهان نوای شیشر بود |
| نوای عشقبازان خوش نوا است | که هر آهنگ او را در پیچگاست |

اگر چه صد نوا خیزد از این چنگ
چو نیکو بنگری هست یک آهنگ

۲۲
۲

بر گل مقصود درین بزم رسید
حیف ... نبرد و ... زبان [illegible]

وارفته کسی که از فتنه بیست
فارغ و آزاده ز زلف تو نشست

کار تو از ناز به مطلب رسید
تغافل ... از ... حرف [illegible]

ای
... نرفت
... بر ... نرفت

صبر ... از ... رسید
... نرفت

نخچه ... طاعت ... طلب مرند
درین ... و ... مرند

با صد ... تاب ... رود
با ... طعنه ... مرند

... نرفت
... است

کاتب الحروف ... در ... و ... ۱۲۴۲

در ... رفته ...
... ...

کی ... نازنین ...
... ...

الهی خنده دارم تا کی ده | زبس کم را جگر کاوی کرده
نفس را جلوه آه سحر بخش | هوس را غنچه نظر را اشک تر بخش
دلم را نغمه لب آواره گردان | گل داغم به آتش ناز گردان
ز شمعم دود زار تازه عشق | که جوشد از لبم رود عشق
به آتش آب ده پیمانه‌ام را | که جز حمدت نروید از جانم
بگیر از لطف دستم تا جامه ده دستم | که طبعم خامه بر کاغذ نشستم
ز نخل امیدم ده خامه حمد | که آرایم نجابت نامه حمد
صریر خامه‌ام با لحن کن ساز | سخن را چاشنی مهمان کن ساز
چه پای آمد حمدت که بر جبه | زبان تا دل پر از اندر ربت
ولی تا پای که بر گل نه ندارد | کجا پروای پای انداز دارد
فر وحدت زبان را جان | ادب را وزغ طاقت کی پیدا
سزاوارت ثنای چنین گفت | که حمد سزای چنین گفت

زبان شوریده گر گنگ است نطقم | فصاحت ناله دیوانه نطقم
فرو ماند ای حمد از نفس باشد | که پاس شعله از خار و خس باید
همان بهتر که عجزم چاره گشت | که هم در عرض حال خود نیم و

خداوندا دلم افسرده تا چند | نظر خورشید از دل بر دوم چون
نباشد گرچه کاوی هم چو سنگ | بهر جا شعله بینی برآرد رنگ
خوابت هر که با امید گشاید | ز کوه طورش به سنگ آهن
فرو ماندی دلی کم تر مسال | چنین دلی نصیب و شمال
ز خم افشار دلی خاک شد بر | چنین دل طعمه داغ دیگر
بجای انس دل افسرده بگر | دل پروانه‌ام ده با سمندر
دل وحشی ز دانه چاک چاکش | دلی کاشام او گردد ز با بیش
دلا جانی به فریاد عندلیب | دلا جانی که گل و دسته و شمل
دلا بر تا قدم جنبش بعد دوش | کشیده کسوت طاوس بر دوش
که چون پروانه آتش گردد هوا دار | نهد از دود بر دل داغ و دوراد
دلا از رنگ و بوی دل شکسته | ز همچون شیر آب و گل برسته
دلا پروانه تر دارد محبت | به جان خانه پرواز محبت
جهان ستم کشی از جای که دار | که تا بر عیش خود آواز

ز شوقش کس سرم را سجده فرسا / که شوق از سر ندانم سجده از پای
ز خشم چشم چون سیه گردانی / که و ابرو ترم از باده گردان
سرم را تاج بخشد از سر درد / بسم را تاج ده از ساغر درد
چه بستر چون بیاد و خور شد / چه ساغر جرعه بخشد جام جمشید
شهادت را شراب جوش گردد / محبت را کمال آتش زهر کن
هر آنکو از که یک از وی کوثر / مراد در کار و عشقم را ضرورت
چه معرفت کنی در لا غم / خرابات محبت کن دائم
چنین شاخه را او شاخ طور / که زهی حشاری ...
که چنین او راه آتش دریچه / ز کرمی ساغر اندر مجمر انده
هر نوع علامت را دو کام / که چنین آیینه از دل ساده کام
ز بس جا نهادیم از محبت / ز عیب دیگران بر ...
ز لوح دل نقوش غیر زدای / خطای دیگران بر ... پوشای
بشنو ما که یک در هر چراغی / کرامت کن چراغان بیجا
ز نور و حدیثم خاطر افروز / بطور رو نیتم راهی دیدار آموز
دلم را عافیت اندیشه ده / نهادم را شریعت پیشه ده
عروجم ده بمعراج قبولم / رهی بنما بدرگاه رسولم



محمد صیقل آیات منیش / نظرهای چشم آفرینش
شفاعت بخش جرم لا او ستی / شفاعت گنج ملک حق پرستی
حقیقت را کمال آتش پرورد / شریعت را لوای نور پرورد
ز بخشش را اختیار گرفته / ز سبقت بانه اختری گرفته
دلیل عهد و اعجازش همیشه / که در هر روشن در هر آیه ...
زبان کج نقد او را نقش / خود محمد وقت در راه نقش
زبان ها در نعتش شکسته / که نعتش جز دل ...
که را سعادت نعت از دل بر گنجد / دگر زهیر مرده دل در دل ...
کجا نعتی سزای او توان گفت / خدا شو ما شامی او توان گفت
ز مهرستان رحمت یا نسیم / عزیزم یا رسول الله عزیزم
تو بیکس چشمت مایه دو شیم / نیاباییکسی بیکس را در ...
ز رحمت زار حوشم ده که یابم / بهشتی کن که ...
کرا ز حکم شفاعت ... / نمک بر دیده را ...
همیش بی کس گنه شرمنده کامم / ارادت ... بنده کامم

سحر رواد طلایب صبح سینه / چو روزنامه خورشید سینه
نظر را به حیرت ... معشوق / طرب بر مایه حیرت سودای معشوق

گشاده ابرو تر از آغوش بستان … نشاط افزاتر از کشت گلستان
بهار آمد چو جشن بام و بر دست … گلاب آلود مجمر بستر و دست
طرب معمار شب پیچ فروزن … ز رشته کردن شمع انجمن گاه
چو گل گردیده گرد شبنم آلود … به تکلیف کرد عالم را گل اندود
ز بس روشن زمین و آسمان تاب … نگنجد سایه بر روی فرش مهتاب
زمین از لاله و چرخ از ستاره … چراغان کرده بازار نظاره
هوای وجد و گلگشت بهشت … همه گشت از نظرها سیر جنت
طرب در تیره زغم شش جهت را … در آن شب راه بستی عافیت را
جهان بزم آرایش جواب … پرستی اهل بزمش آرمیده
فرو دل در چنین شب سیر بیدار … ز خود مخمور بیت از جام و جادو
نظرها در تر و دیوار گشته … سخن هر سو تجلی زار گشته
هوا در سیر چمن در دل گشته … چو پای خسته در دامن شکسته
بنا که حلقه در زلف بر دوش داشت … عنبر گرد رفتی جادو جگر داشت
ز خاک در نسیم و لکه بلبل … در عنبر آورد بوی آشنای
ازان نکهت دماغم را نجات … دماغم بند گلستان را نگه داشت
بهر کاکل شکل ورسا نازگردم … ز بینی برده راه آواز کردم
در آمد از درم چو حوری بهشتی … نه بر بسته نگه طاوس بهشتی



چو با طرب التکرار دهی داد … گه ای مجنون طبیعت عشق را داد
شبا شام غم صبح طرب کرد … شه فرخنده اقبال طلب کرد
نشستن را به فرق هدیت دست … که گر برخاستی فرش هدیه از دست
بجنب پای طلب از خواب بیدار … که خواب آلوده را دور کمر بار
تو حدت با صبور و شاد باش … بیا ای بی‌نسبت نثر و نارت ز آفاق
هنوز آن مژده آورد از صحنی نو … که شوقم ره برد زان ثمر از نو
خیال شوقم سرگشته عهد و پیش … که هم درخانه سر با هم درآغوش
سر آسیمه خیال از جای جستم … که سر بر جای پا آمد نشستم
سوار سر شدم چون افسر رکب … سر و افسر گشته در رکب
زنور رکاب دم اشرف و برق … سر چمن نظر دو بحکم برق
چو ره در کاه گنجم تاج سر بود … زمین را آسمان سجده ادا بود
خیال سجده ام سر تا قدم داشت … که افسر سجده کم داشت
پرستاران هم چنین برده … چو چشم بسر بار بسته در ره
ز خاکم همچو گوهر بر گرفته … سرم چون تاج زد در سر گرفته
تنم گردیدم اندر کاکل سر و ناز … چو گل بر روی تسیم شش ناز
شدم بر کبریا آباد معراج … تسلیم رفت از دوش تا تاج
زمین تا نظر بیگاه چشم … زوال آباد حیرت خانه چشم

ز جام بیخودی در سر هواها / فتاده سر بجای سجده در پاها
بجای سوز و رقم سجده در پشت / غبار سجده شرم از جبین شست
ز بس حیرت بحیرت در ربودم / چنان گم شد چه پنداری نبودم
قضا فرمان شهنشاه محبت / فلک خرگاه و ماه آسمان تخت
چراغ افروز بزمگاه اقبال / گل خورشید رو شهزاده دنبال
چو دید افتاده‌ام بر ره برافراشت / بپای خود سرم از سجده برداشت
نسیم خنده بر جان خوشم زد / گلاب مژده بر بیهوشیم زد
بگفت ای رهنمای راه محبت / کهن شاگرد استاد محبت
توان بلبل نژاد گل نگاری / که از صد باغ و بلبل یادگاری
همه آن کس که نوای عشق سنجید / خبر آهنگ گوشش در دل گنجید
نواهای کهن خاطر خراشست / ببند خنجر جگرها تراشست
حدیث بلبل و پروانه تا چند / هوس در خواب افسانه تا چند
کهن افسانه شنیده او را / سخن از هر چه گو با هر او را
توی مرغ جان تازه رو را / زبان سبز کن در تازه گوها
نوای تازه برکش ز منقار / که گل در گل گذارد خار در خار
کهن شد قصه فرهاد و شیرین / چو خسرو رفته در تقویم پارین
بخوان افسانه لیلی در ستان نیست / بجز خود رنگ مجنون در میان نیست

یکی بر طرف انجمن ره گشاید / بر آرای تب و تبخاله بگذ
بپای رو نگه آتش پرستی / چو گل افشان خس و خاشاک هستی
ز راهی از تعلقهای بی فو / کباب شعله آتش زن و مرد
ز بهر خوش روی در آتش گرفته / چو هیزم جای در آتش گرفته
چو پروانه سراپا گرم آتش / چو خس مهمانشان در کام آتش
به آتش جسم کیشان سوزنده / چراغ روح علوی بر فروزند
عجب‌تر آنکه بعد از مرگ مردان / زنان بر شیوه همت نوردان
به آتش دامن غیرت نشسته / چو انبرداره در آتش نشسته
بنج از جام همت بر فروزند / روان محو خود را سوزند
پس از وی زان بنج خو برنشانند / بهم در بستر آتش بخوابند
تعجب نیست گر دعوای عاشق / بسوزد در غم معشوق عاشق
لوای این عجب باید معشوق / که سوزد بهر عشق زنده معشوق
همی گر نیست معراج محبت / نثار جان و تاراج محبت
گهی نوعی نمی آید از عشق / از ینها هر چه گویم آید از عشق
ادا پروانه بلبل ترنم / جگر خون عاشق آتش تبسم
همی خواهم با بدرک روزگاری / بر انگیزم از آتش شراری
حدیث شمع گلگت بر فروزد / که هر کس بشنود جانش بسوزد

بحرف ملازمه خرم کنم گوش | که تا گنج گهر کرده فراموش
چو این آیات در گوش آمد بگوشم | سخنگو شد چو بلبل خموشم
پی رغبت سخن را بر کشادم | زبان دل بعنبر غوطه دادم
در آمد بحر دل بنشستم | که از گنج گهر دستی بشستم
گشودم آن در آرم جا بازار | و ساغر خود نهی خیم خریدار
لعاب شعر را کاغذ نه دیدم | گهر در رشته آتش کشیدم
بسی آن ره نارفته رفتم | ز دیگر ره در دیگر سفته رفتم
چو این غمنامه سوزان نگاشت | نفس گو جانب در کامم است
رقم زد خامه عنبر طرازش | محبت نامه سوز و گدازش
الهی این گرامی نامه دستور | که افتاده آستین رحمت خور
ز پاکی بس رسیدش ده بلندی | بترجیح قبولش سربلندی

چه ازین سینه ز جود نهت عشق | که در غربت کنم لذت عشق
تو لب سوزی عشق آتش زنم | دلت چیزی داغ [illegible] جام
لب از نام عشق آتش فروزت | دلت خوش کی کباب غم سوزت
نوای عشق از مرغ چمن پرس | گر از بلبل نپرسی نغمه پرس
که از دل نغمه رب خرامم | که لب را همچو دل در خروشم

برآهنگ رقم خامه مطرب | که از آب آتش آتش جهد آب
بر این بسته ترانه ام و بیساط | که تو بر کشمر گردد بیساط
پی لاله کنی مرگوش ال گز | بر این تیغ زبان خون کنم گل
گشتم این قصه کرد و دم رقت | هم از چشم خودم بهتر کردیت

زبان شوریده کلک شعر پرور | چنین گرداند زبان شعر تعبیر
که در دوران شاهی اورنگ | که چنین جاه شش پس در فرنگ
جهانگیری خدیو عدل و انصاف | اطاعت شیخ امرش قاف تا قاف
فلک قدر عطارد و جلیل باشد | قلم را آسمان گوشه جدراباشی
بود ... آه گیر | زمین و آسمان را کرده تسخیر
گرامی گوهری بحر ظفر | همه چرخ جلال الله اکبر
خرد کاغذی حق شناسان | سپاس آموز کار پاسبانان
شب ... روش گرفته | طریق مرحمت کیش گرفته
اگر موری شدی از پشه پامال | ز بادزدی ... روبالی
اگر خاری زدی بر پای کیش | ... شکوه سوزش
بجهدش ظفر نومیدی نزاده | وگر هم زاده جان ... داده
خیال آنچه عهدش از جهان داد | که دوری ... ستی فتنه ... داد

جوانی خانه زاد عهد او بود — تو گفتی عهد یوسف عهد او بود
بهشتی بود عهدش بادگاهی — زبان بر بر مرد و روی ماهی
زمین شوره هر جا بر نشستی — بعمر از سنگ رنگش برستی
نجوئی در چنین خرم سرائی — مقیم خاک را در دل غباری
بجز او غم که از پس نمادی — مراد اوش شد شهید نامرادی

چنین زد نغمه پرداز حکایت — که ما زجمه رنگار روایت
که در عهد چنین آهنگ تسبیح — دو سیل دار رسید از عالی تیغ
دو بند و راود مشرب و رشته — بر خلعت و ماه در رشته
زلطف شیر حسرت خواره عشق — وفا پرورده گهوار عشق
قلم سنگ بیش از لوح هستی — بمشق حرف عشق و درستی
چو صفا برار اوج حقیقت — جبین دل گرده ای ار محبت
بمهد آوازه وصلش شنیده — بهوس زلال نوشیده از دل تکیه
زطفلی داغ الف بر جبین نهاده — نظر در باغ روایت چشم چو نمو
بهوس گستاخ و دل در جلوه آری — بهم در دیده سکرده یاری
چو هوش و عشق هم آزاد عالم — ز طفلی نامزد گوهر یکسیم
بیاری چشم و دل در کار دیگر — تماشیخه ما بازار دیگر

همی کردند از حسن آز اشاره — رهم در دیده با حسن تماشا
بهوس از نخل خواهش رونشسته — ز نخل خواهش سنگ نظاره جسته
همی ماندند از مراهی عمر — صلاح خویش در کوتاهی عمر
ز دوری کز غفلت راه برده — ز بس سرعت شماره شمرده
بصد ناخن پای عمر خسته — وزان خس پای خوش رسته
که بر کرسی عشق از ارجمندی — نهال قدشان گیرد بلندی
چو چشمشان جوانی داد لیشان — لقا خنده هوس را داد اوباش
بهوس پیش رست و چرخ خود — بهم این نغمه میکردند تکرار
که چند از هم تهی آغوش بودن — قدح ناخورده و مدهوش بودن
بهار عیش تنها یار رود آفت — به تنهائی ستم اغیار از حد افتست
ز رخش لحد پا بر نهادن — به از تنها بپای سر نهادن
جوانی چیست هنگام نو بهار است — وگر بر رنگ و بوی گل سوارست
گرش در ماه وقتی رود آب بو — وگر غافل شوی افسوس افسوس
بهار خشک رشته نیدی و غم — ز دوری از راحت عطرا غی
کنم عمر آن نسیم آن نسیم — که در عهد گل و بستان غریم
نه بر ما بهر از عطرا غی — نه ما و آب از شمیم او داغ
سموم درنج از ما تاز ریاغ — غبار گلخن از ما مشکور

اجل همسایه امید زنده کما او | ورین بارنده کارش صبوحی
چو بلبل اضطرار از دو فرقش | نوای طاق از هر سو بگوشش
هجوم شوق بر دل ناشد و | شکسته اندر گله کوب سرو
چو از آغوش شوق اندیشه دور | پس آنگه نغمه بر گوشش بدرد
که بر دل شمع شرم خوابش و جوش | شکستم طاق شد از فرق جوشش
بتی همه خراب آلوده دل گوش | که از طوفان غم زنجا بر خروش
نشانی دلم کش زود جا حیل | و گرنه هم شار مردم هم دل
چارم شب هم جاکی [illegible] | شنیدم زخمت بر وانکاوه
هوس در دفع استیلای حسرت | چو شوق آمد گره وا کرد حسرت
اجابت کن مراد ما روانم | وگرنه ار در عصیان درآیم
معاذ الله ز دین بیگانه گردم | که کار بت و بتخانه گردم
بگردانم ز آتش سومنات | شکست آرم ملات و [illegible]
زنج بت چون ز دل [illegible] سلامم | زبت بتخانه را درویش سازم
کنم از تو ترسا را [illegible] | سر ناقه آورم [illegible]
چو ما شمع سوزم زلف [illegible] | شوم هم صندل بت زار [illegible]
بدزدم از جگر داغ [illegible] را | بدوزم بر نظر [illegible] را
ز شرک برهمن ناز [illegible] | ز کفر رفته [illegible]

مرا دور از کعبه اسلام جویم | هم از شهد شهادت کام جویم
چو زنجیر جدا از من خروش | کو کشی از آتش رگ [illegible]
بدل زو نشتری اندازه کو | که [illegible]
شنیدم از لب شیرین کرده [illegible] | چو آتش [illegible] بود جا [illegible]
به مطلب روا کردن رجاحت | گر از جان و جا نزار مسافت
زنم خود را چو چرخ [illegible] | نمانم گرد در [illegible]
هر آنچه پیش بود در خاطر خود | که چشمم نقش [illegible] خیزد
ز شهر آورد به هر رونق کار | ز هر جنسی که یوسف [illegible]
نشان از بعد چراغ [illegible] | [illegible]
چو گنج خاطر از اندیشه [illegible] | برو هر [illegible] صدی ها
که از [illegible] شاخ از حسن [illegible] | رسید آنگه بسوی حجره [illegible]
شهانم حسن سودا [illegible] | جهان خرم بهار از باد [illegible]
زمین از آسمان [illegible] | بیار [illegible] پروانه [illegible]
پرستاران دختر [illegible] کار | که ابر انتظار آمد گهربار
چو آن [illegible] | در صد خلد بر خاطر گشوده
[illegible] | رسانیدی خنده بر لب [illegible]
شکر لب چون نهانی [illegible] | [illegible] چشم [illegible]

شکفته اندر وی حور و پری وار | ز هر کاری زمین را داده گلزار
گرفته در میان دو نغمه گردوار | چو وصف شمعها در گرد دیوار
روان از هر طرف چشمه شکفته | بهشتی در حریم خود نهفته
کشیده تا به پیشش حقه بر گل | کمش چشم و کلاله شاخ سنبل
ندیده چشم چشمش روی گل او | نفس نشنیده بانگ بلبل او
چو گلشن شعلهاش از پس شوخی | غبار بر رو رفت از حوالش شوخی
بروی زانوی مشاطه بنشست | چو ساعد در لب و آیینه در دست
چو بنشست از حرام آن سرو نوخیز | ز گل شد دامن مشاطه لبریز
ولی با هر چه‌اش زیور گران بود | ز حسنش مشاطه مشکل کار بود
رخ مه در نقاب نا حقیقت | چنان روی برادو سرایه حقیقت
نگارین عارضش خرم بهاری | بهار را چه آراید نگاری
ز حسنش چهره رنگین آفریده | لبی چون غنچه گل در گل دمیده
ز نکسی چهره خال عنبرینش | نمودی قطره خوی بر جبینش
ز عنبر بو نسیم زلف آن حور | شکر ریزان شده شاخ سنبل
نکوئی شستی رخ گلگونه بردم | که گل زیور نخواهد جز به شبنم
چو بر پای تا سر زیور آراست | چو لولو تر از حب صدف خاست
با در گوش لب پر تبسم | که ای عمر از تو نشاط و ترحم



بترتیب طرب آراستن کوش | بشوق افزایی و غم کاستن کوش
چو بنشستند پیدا با هم دو دلدار | که از یک سو زلیخا یوسف جا داده
چمن پیرا چو شد زیب آیین | به از صد حور و مه نقش نگارین
چو بنشسته ایشان یکجا باهم | روان گشت از طرب چشمه گوهر
بفرمان کار سازی شد برجست | شده ناکارها آماده از پشت
پیک فرمانکه از دل ز بانگ | شمع کان و دریا هم آتش
پسر از یک شعله زرتشت عود | زمین داد آسمان را خاک بوی
ز هر دو سوی چهره دو چهره گاه | بنجم نفس عشق زد و پر گاه
ز احمد عشق سوی کرده | چو در دور شد طالع کشیده
نوا مجلس خرم و شاد | نداده چشم و دل در راه و دانا
که ای چهره شمع شب زد در آن | شب پروانه از ظلمت برآمد
همه عامل زلف یار کن | که آرد چه لعب از لعب کرد
چو صبح این لعبتان در نشین | نوای شعله زد و بود شب آمن
جگر خمیر عاشق شوریده دل کام | فرا آغاز محبت چیره انجام
چو کنج از خانه ویران برآمد | نو گوهر یوسف از آن برآمد
به پیش رو دکه از گل تاج | بهم با نهفته آفتاب با
ز گل اطلس زمین رشک چمن گوی | ز نکهت و رنگ با رخش که

نظر بنهاده گردون دل بر چشم / سپهر چه غافل ز شوق او بس
قدم بر آورده میوه و برف / نگارش بر رفتن مر بود و برف
جهان سرشار شوق از شادی او / عروسی خانه دامادی او
خروشش نی و کوس شادیانه / فکنده حلقه در گوش زمانه
چراغان کرده بام و در جهان / کمیت نه رکابش جهانیان
بجان شهری تماشا بست شادی / فلک که بسته در شادی
و ها او به لطف بازی گاهی / تماشش کام دل درمانی
که دورت درو شهر انبوه گشته / هیولای غم دانه ده گشته
دلش را گویا از جانب خبر بود / که هر کس بود از خوشحالی بر بود
سوار شوق مستعجل نیز رفت / قدم برخیست اما دل نیز رفت
بهر کامی مه دل میکرد گاهی / بسی از هر قدم ور دیده گاهی
ز دولت دور از طرب بگذشت / تو گفتی با تو هم خانه برفت
چو گفتی اندران راه طرب خیز / شده آنقدم با ذوق طرب ریز
چو شمع ره این اعزاز فرشتند / بسا ذره ای دم و بار فرشتند
رسیده از فضا در گلشنی / چو دیدند هم دیگر جا
زرش چمن ورق فخره بارگی / بسی محفل دم شیر بارگ
بهر سوی بلند ایوان و قصری / که گویی سایه اش برطاق کسری

زبس طوفان زر و سیم و شاخ / در و دیوار گل و خشتش عماره
سنگ اندر گشت بام و دیوار / نیا رعکس پیش بسته معمار
هوا از فرهوش بادام او / نقش مینه ور دو دیده اینها
درود محو برفش غایت انعامی / چو ایوان خیال از پیچ رهائی
عروسش سور چمن از بالای خورشید / تماشش چمن بنای قرار برد
زبس زلال گوهر آتش دم / تماشش چمن سیر از کجا ارم
چو از هم رنگ آن قرص و کر / نهان شد ریز هر ذره خشتش جهانی
چنان خاک و سنگ هم گرشت / که خشت اندر زمین سر از خشت
سنگ آن قرص چمن بالای دلها / تو گفتی آسمان بر خاک افتاد
عروسش از قوس چمن صحرای / ز مهر دل صدف بر پیش خوشبخت
نوای مطربان شهر تو گفتی / کشیک آینه با خضر دل
سر ار زنگ چمن سینه / عروسی با تم با غم عروسی

عروسش چرخ و ساز سر عالم / که گفتی سور زند و دل با هم
چو در شهر از صدای شوق افتاد / تو نیندار که در شهر آتش افتاد
رقصان بار از رب محفلش / کشیده گر ورخاک در چمن
جگرها سوزد دل در هنگ ریزی / نظر در پرواز شعر خاک بیزی

بمژگان نقب زن بر خاک آن خشت    خبر پرس از اسیران نگه کشت
نظر فرما دو مژگان شیشه گردم    طریق خاکساری پیشه کردم
اگر خاکم ز مژگان‌ها ببخشی    بر آتش بر سر خود رحم بخشی
مژه در خاک چندان غوطه دادم    گران کاوش رگ دریا گشادم
چو کاوش‌ها ز آن خاک جگر تافت    برون آمد ز خاک آن در یافت
بر آشوبند غوغای خاکم    برافروزند بر دل درد ناکم
روانش در غباری جای دادند    غباری را چو گل بر سر نهادند
غبار آلوده رویش مویه کش    که گرد از تن بشوید پیش پیش
برسم هست آتش پرستان    برون سازند آتش ها ز پستان
همان هنگامه دامادیش گرم    همان جوش مبارکبادش آرم
همان با کوس و نای و مطرب و می    همی رقص و چغانه همره نی
عروس شعله‌اش جا داد بر او    شرر را گشته عودی خانه او
چو آن خواب پریشان دید دیدش    چو گل بر باد حسرت داد عمرش
ز عشق تکاپوی سینه بر جست    خسک بر دامن آتش کرد و نشست
بناخن رگ گل خود خار بشکست    چو سیب سینه در گلزار بشکست
مدد بخود ز چشم توتیا سای    شرر بر کند چنین خار از کف پای
رسن بارید بر رخ ابر سیما    خسا بر خاکش کرده نیا

هوس عریان برابر ابر کرد گل    گریبان چاک تر از دامن گل
برهنه پا و سر چون شعله مجنون    همیکشتی که لیلی گشته مجنون
ز مستی‌های شوق جان سپاری    شده پروانه شمع عماری
چو شب گم کرده پا آن شوخ سرکش    خرامان شد باستقبال آتش
ز شوق سوختن در آتش دوست    نگنجید همچو شعله در پوست
تمام راه با آتش جدل داشت    پر پروانه گویی در بغل داشت
چنان بر خانه سوز آه و افسوس    که جوید شیوه پروانه طاوس
حکیم و فیلسوف و پیر و برنا    شکیب آموز آن دل ناشکیبا
که شورش زان عصا فرو بنازم    بطعنش مهر آتش پرده سازم
وگر آن مست آتش آشنا شد    زبان نشناس کافر ماجرا شد
بکیف از بت بنبض کرد آرام    بجوی بت دگر از غیر بنیه
وز آمیزش بسنگ آلوده کارم    زبان بشکسته از مریم ندارم
وگر با دربه بندم لب فرو دوز    جگر از شعله نازم سوز بر دوز
اگر چنین خود بخواهم رو در آتش    حرامم باد لذت‌های سرکش
برهمن گر ز شمعم چهره سوخت    برهمن نیست آذر شیخ ار فروخت
کسی را زندگی جان کس نبست    که خود جان نیست آن کو جان نبسته
چرا تا زنده ام شرمنده باشم    که سوزد دلبر و من زنده باشم

غرض زآتش مرا اظهار حالست    بعبارت دادن جمال و زرست
مرا زآتش نه دل کز جان شدم مست    از آتش بیش تر و شمشیر
ز سینه پیش دل زآتش کرم جوش    ز حکم شیر آتش ز غیب فروش
مهندس فطرتان زآتش آموز    از احکام تصنیف حیرت اندوز
زناکامی نفس را که کرده    ره صد چاره در امید و کرده
چو از هر فکر و حیلت بازماندند    زبان بسته در ماتم نشستند
چمن برای این آتش هوا باغ    شکوفه و انجمن سازد گل و داغ
که چون این قصه در عالم سمر شد    شد کار آرا ما بازار اخبر شد
که زلکش و شری ما چراغ الام    لب از جلاب طبع شربت آشام
ورش در مطبخ نسیان قطره ماند    صدف را جوش در جوهر نشاند
چو گل در مهد عصمت پرورش    نسیم در روی ما در برد
هنوز از شیر طفلان نشسته    هنوز از سینه آتش مکمل نرسته
برای تیر روزی شور بنگ    که در دوش پیش هنوز لحه
گزیده بر جو عالم سوختن را    شده آماده در شمع ان را
ز شوق دل بود جان هم آتش    کباب آتش آتش کباب آتش
چو طفلان گرم آتش بازی عشق    قدم بر جای دست اندازی
بسیع هیچکس سر در نیارد    چو آتش از کسی پروا ندارد

مرا آتش را هوای کس نشد    علاجش هم بآتش منحصر شد
چو شاه این ما بر آتشینه کرست    که عشقا انیده کا فرد ماجست
مروت و شمنا با او چه داری    بآن ریحان آتش خو چه داری
جوانمرد آنکه با مردان نبرد    بجز نیک از بزرگان چه خورد
اگر مردی تو با نوعی در آمیز    کف خوش بیکان تر سا بستر
ز غیرت تنه ی آن ناتوان دل    بر آتش گشت شاه مهربان دل
شکوهش با ترحم آشنا شد    بحکم امتحان فرمانروا شد
طلب کرد آن بت کافر لقب را    بکوثر آب داد آن تشنه لب را
بفرمان شه آمد آتش آلود    چو در گش شعله بیجی در دود
خرامان سر چو گل بکف آتش    پری جان مستی لخت آتش
قدح چون شعله از تعظیم خم داد    زمین سجده را فیض ارم داد
شه از لطفش پی یک جشن شام    جواهر رای لب ریز فرش شام
کشیدش از کوثر آتش پی بت    سر او بکف او دست زبان فن
تسلی دادش از سکین نوازی    بشیرین خرد لهای لعب بازی
بفرزندی خود داد اختصاصش    بعصمتگاه خلوت کرد خاصش
بهر کشور خطاب دادش داد    بملک بند فرمان رانش داد
بهر آتش ست زری داد و صد سیل    متاع خرد و مسایل در سیل

هزارش زر ز گیران خطا بود | دماغ آرزو از بوی آتش سامی
هزارش زر ز علمان جوشش دل | سخاوت بند گلکار جوش آتش آزاد
هزاران حقه زر ز یاقوت گوهر | هزاران نافه بر دامن ز مشک اذفر
ز بهر بخشش از زر تا جواهی | کرامت کرد غیر از عاقبت ماهی
ولیکن آن زن گرد طینت | شکر لب طوطی پروانه همت
ز شمعش شعلهٔ همی در هیمه | نشسته جز سخنان داد نیمه
نبش جز که بر آتش نمی سفت | بغیر از سوختن حرفی نمی گفت
چو شمع خرمن شب ار دل جوی او | زبان بر یاد آتش چون کلی
اجازت کو نه دادش از دل | زبان در سینه آتش چو بسمل
هنوز از حرف خطب تیغ جام | که سوزش بود در شعله مدام
لبش تیشه در افشا گفتن | دلش بر گرم آتشخانه رفتن
به اقرار اسپندش دود | قرار چاره بر بیچارگی داد
اشارت کرد با پور جوان | که ای چشم و چراغ افسر و بخت
برای شمع را کاشانه آتش | فروزی آتشی در جان آتش
بهم کوشش چنین شد سرگذشت | چو خوردن شمعش آتش شد
اگر دو هر هیمه بار آتش | دگر سوزد بتیش زیر آتش
بخور عود و صندل ز فرودان | بریشم در خت را آتش سوزان

گل عجب بهارستان اقبال | مراد انس و جان شهزاده دانیال
چراغ دودمان شهریاری | فروغ جبههٔ امیدواری
بحکم شاه و فرمان تماشا | روان شد همره آن ماه شب
چنان کرد و وقف از بهر گریه | متاع جان به تاراج نظاره
شهش و بهر نظر دادی تمامی | بهر گامی روان گردش کامی
تمام ره بر او افسانه میخواند | وزش سینه از جوش تپش میراند
ولی او از همه عالم بی خبر بود | بجانش شوق آتش کارگر بود
بافسون رام دل ازو میشنید | هوس و لیک پرواز آن زن میشنید
بجان آمد ز بس آتش پرستی | فغان برداشت از سودای هستی
بشه گفتا مرا بد نام کردی | بافسون زود چشم خام کردی
ز جرمم پنجه خواهی کشیدم | بخواهم مرد در آتش ز خامم
دلم پر شد ز سوداهای عشقت | بن هر موی من آتشکدهٔ عشق آید
مزن آن خاکستر آتش که دم زد | که زنده بال و پر پروانه زادم
اگر صد ره بشوم از سوختن دست | سمندر مرغ عشقم جلوه در جست
برو عشق هر کو اهل عشق است | در آتش زنده دیرین سهل عشق است
با مهر چنین شه از حجت فرو ماند | گلاب آتش زنبور دل افشاند
اجازت داد کاتش بر فروزند | در آتش مرده را با هم بسوزند

اطاعت پیشگان شهزاده | بطاعت نقد جان گرو نهاده
چو از شه نقد رخصت شنیدند | بسوی سینه چون آتش دویدند
ز بس چندان بر هم صندل و عود | جهان پر شد ز دود عنبرآلود
بکم از مژگان بهم سودن زمانی | مهیا شد سمندر آشیانی
بتخت آن کشته را آورد و بنهاد | بگور آب گوهر جای داده
چو بوس وز دو داغ دختر حسرت | ز بس شد جان عطسه در کامش ترکید
شد آب از وجد افتاد در خاک | ز بس کز شه زبان چون شعله افتاد
بگفت ای ذره پرور سعد اکبر | بسینه خشم رحمت چرخ و اختر
دل و جانم کرم پرورده تست | تن و جانش محبت پرورده تست
چه در پاداش احسانت سرآیم | اگر سوزم ز رحمت بر نیایم
خیالت را وز خیره چهره دل گشت | مرا امروز در آتش بگل گشت
ز بعد شه وداع یک یک کرد | دل و چشم جهان کان نمک کرد
لب از ذوق آن خم از گرو جوهر | چو یاقوت شد اندر آتش تیز
جهان از شوق دل بیتاب گردد | که از گرمیش آتش آب گردد
چو موج آتش از طوفان جوش | بر آمد رستخیز از آتش تیز
جهان مستانه در آتش نظر کرد | که از بیمش آتش حذر کرد
در آتش شد چو مهر های کیان | غبار از خوی دیدار شعله رومان



ز پاسش شعله چون گسترد زلف دوست | ز چهره شعله زد آتش حجابت
وزان برگ گل کشته چو خاکستر | گلاب لاله گون شد شکر آب
محیطش گشت آتش شعله افسوس | تن او شمع آتش گشت فانوس
ز چهره دل بر آتش بی فراقت | بسینه آتشی دامن دراق
بر آتش و شعله کاه بار زد بسینه | بسان جون مدار ار بسینه
بچهره او آتش افتاد در دو تن | بگور گشت آتش رنجوش
چو آگه شد هم افتاده بر آتش حجب | لفافش را بپوش از درح زاده
سر شوریده بر زانو نهادش | لبش بوسیده و در رو نهادش
ز مژگان شعله بر چشمش ازو ی | بچشمش شمع آتش افروزی
گشاده پس شکر از جان دل آغوش | چو جانان شد گرد از جان هم آغوش
بسوی امتزاج آن دو سر زنده | که جان این تن از آن گوهر شد
چو جوش جان او شهزاده برخواند | گلاب از کلبه مژگان فشاند
دمی چشم از رحمت زار بگریست | که ما را هم بادرد از تو فرست
ز غم مست از شراب گریه بی هوش | بر آتش خشت آتش جنس بنهاد و بوش
بگفت ای شیر دل معشوق صادق | همین شد عروج عشق و عاشق
ز صد هر جوانمردی همین است | که معراج جوانمردی همین است
هوس حد محبت باد بر تو | خود آتش ابر رحمت باد بر تو

تحسین ز مردان بر همت
هزاران آفرین بر آن مروت

تسلی شو که کار خویش کردی
بدعوی آنچه گفتی پیش کردی

کشیدی شهری از تاراج خرابست
گر از آتش بدل آری صوابست

ز دلهایش از این جسم سیاهی
جهان خواهی ساخت بسیاهی

چنان گلبند دگر زین جوی آتش
برون آمد طلا از کوره عشق

همین کار از شه آمد بخویش
باستقبال آن زنهای خویشش

ز حرف سوز ناکام لب گشته
که دل شد داغ گشت از آتش رست

گدازی کامل عیار عشق سنجان
مر یکنام مر یکنام مر یکجان

پس از عمری نصیبم شد وصالت
وصالم سوخت تا از خیالت

دم و سیم زبان آتش است
بعمر خویش از آتش عنایت

رخش چون عمری از آه آتش افشان
نشا کرده نبودم در وفایش

کشیدش غم بپیچ اعتبار
رها کردن زهی سنگ و زهی عار

ببرد از دوش از دامن درارم
دلم دارد وفا کز غم ندارم

اگر راه وفا داری چو مردم
محبت چیست جواب عشق گویم

بهر سوز از عشق نفس زنده باشد
بهر کس مهر محبت زنده باشد

لبش شد در کف شوق تو
ولی هر دره آتش درو بود

خیالش طالع آتش غم برآورد جوش
که فرش در دست گوش و زبان خوش

دلش مشغول زار و دلفروش
زرد آتش لبش مهر خموشی

زبان چون شعله افسرده در کام
گرفتش از هجوم گشت آرام

کشیده آتش از سوش و بعل سنگ
چو مخمور بچه بر غوره چنگ

ملاحت یک کش و از سم بورو
چو تیر رکاب شور بسجه

تن ... نش همچو شعله آلود
تن از شعله گشت شعله شوید

زجش از عیش آتش همچش
برو هر شاخ شعلی شکر آمیز

هر آتش بیج آتش در رگ دوت
و ... دوش آتش چشمه دوست

وجودش همچو چرم از خون جوش
ربانش چنین لب ساره جوش

در آتش چنین سینه غوطه در
همه ذرات اجزای آتش شررش

در استیلای آتش سر تحمید
ازین پهلو بآن پهلو گردید

سراسر سوخت ذرات وجودش
که از دل بر زبان آمد گره آتش

محال در نعش عشق دگر آنکه کل
ربانش طوطی و دل بهو بیس

بگفت بسوخی از هر کنار
روان ... هزاران نظاره

دو ره بردن از آغوش آغوش
... چنان جاب از درش آتش

چو خورشید ... آتش رو
هزاران شعله رو لیده در موی

بهر سو کرده ... لب نگاهی
نگاه هر کس تیر ازین آهی

... از قعر آتش سر برآورد
... غوطه خورد و سر برآورد

ز گرمی شد آتش برش خشک — کشش خاکستر و خاکستر ش مشک
کف خاکستر آن سنگ تنور — صفت تر نمود از تنور کافور
بجودش چو روح از تن رستی — باتش پاک شستی از جرم هستی

ز جوهر آب دل افسرده نغز — بآتش زنده از نور بر آتش آب

ز بهر آلای خشک زاری کرد — لباس عمر آتش کاندی کرد
ببر از این حیات دل آگاهش — پی زاد حیات جاودانش
پی یک جان دادن از صد درد دل آرایش — ربی شد از نخو دیا چو سوزش
بر آن کس را که سوز عشق دل سوخت — جوانمردی از این زن باید آموخت
بعضوی جسم همت نور دادن — تمام زن بهمت از هم مردان

چو طوفان محبت آتش افروخت — زند جان در سرای مرده خوش

ترا نو عز ز مردی شرم بادا — وزین خجلت همین آزرم بادا
که شو الله قدم بر جان فشردن — ز شوق زنده جاوید مردن
دریغ این لاف عشق و نام مردی — حرام این دعوی احرام گردی



خدا لاشو عشقم در آموز — دلم را آتش این زن برافروز
بعشقم ده آتش نوردی — گرایم در دل او رنگ مردی
ز چشم جلوه ده برق آتش انگیز — وزان برق آتشی بر خرمنم ریز

ز آن غم ده که چشم آن آتش است — ازین پیمانه گاه آتش است

شراری زن خس و خاکم برانگیز — ز آتش شبنمی بر خاکم ریز

که بخشی از گلستان خلیلم
وزین ره ساز آتش زاد سلیم

والله اعلم

تمام

۱۱۳

حمد بحد حیدر اسزاست که ریاض جان را آب روان رود
و چمن را منظر عشق و عشق را از نور حسن گردانید و در ودیعه
معتمد یار روا است که علم او عقل را سرمایه است و عقل را علم او
سرمایه اما بعد معتکف زاویهٔ عجز و انکسار فضول
خاکسار از محرکان سلاسل حکایات و مؤسسان مبانی
چنین نقل دارد و در رقم می آرد که پاک نهادی بعنوان روح نام
و در جمیع فضیلت تمام مولودش از عالم جبروت و منزلش
فضای لاهوت روزی بسرش هوای سفر افتاد و قدم در عالم
ناسوت نهاد و دیاری دید بدن نامش و هفت کشور عبارت از
هفت اندامش کشاکشان آن ملک خرم چهار برادر یک شکم اول
خون دوم صفرا سیم بلغم چهارم سودا در نمی لقب [illegible]
اشتراک و در مواقف عدیم الاشتراک معنی لطیف این وجود را

سبب بسبب مخالطت اخلاطش لقب و باهتمام آن
چهار کاروان چهار جوی در آن ملک روان اند و بواسطهٔ ایشان عالی معمور
شهر و در شش شهر شیرین و مشهور حاصل آن چهار خاصیت یبوست
و رطوبت و حرارت و برودت و تصرف آن چهار طبیعت خوب
بد شهری مزاج نام منسوب روح را و یار بدن پسندید افتاد و
دل بر الفت مزاج نهاد و بعد از وقوع مؤانست از ان در سعادت تمتع شد
فرزندی شد صحت نام بلطافت نادرهٔ ایام روح از وجود صحت
خوشدل شد و با او بسیار مایل پس بموجب مزاج و صحت
روح حاجت ممالک بدن گردید و دروی سه شهر معتبر دید
اول که نقطهٔ دماغ از جهت واضح القدوم سعادت لزوم
شرف ساخت بقعه وی از مصاحب دور و در وی مجمعه
او ده نزد در هر مرصد اجرای احکام و اهل منظر انجام مهام
سامعه منهی صفات مقرر باستماع اقوال واصوات جهره
روشن و ناع متوکل مشخص اشکال والوان شده شام و دست
که ادراک شمایم مخصوص اوست و ذائقه فرق رست که
بد خورده در وی در کاست لامسه تنگ نام مدرک کیفیات اجسام
حس مشترک که صور اشیا بدو عرضه شود وارش از منظر خیال

رود و خیال که هر چه حس مشترک قبول نماید او تجربه محفوظ دارد
متصرفه که هر چه حس مشترک بخیال می سپارد او کم کند در و فروغ
و محال او کند ار وهم که تمیز نفع و ضرر و چه دقیقه در او هست
و مخالفت نه حافظه که هر چه وهم درک کرده تمییز سازد
او بخزانه حفظ اندازد و چون روح نظاره قلعه وداع نمود
کارکنان را استمالت داده و برغبت فرود آورد از آنجا بشهر جگر
که ارگرد شهری دید بغایت دل‌نشین چنانکه شش کس قضای در
آن دلربا بهشت خدمت صاحب جیش [illegible] غاذیه که غذا بهمه اشخاص
رساند و هر شخص از و بدل ما یتحلل ستاند نامیه که عمارت
کل ملک زیادت کند و طبیعت در تکمیل صورت با او اتحاد
کند مولده که مواد ملک از و نتیجه و سعی در سادی حال در تعمیر
ملک او نمود مصوره که طرح اوضاع ملک او کشیده
و هر صورت و نقش از و زینت ظهور یافت جاذبه که هر چه ملک را
باید طبیعت باو فرماید ماسکه که چیز جاذبه جمع آرد
در معرض و محل قوت نگهدارد هاضمه که در ماسکه هر چه آید
بطبخ الحال شتابد دافعه که هر چه صاف نگردد و اسهل شود
و با تمام او زایل شود و چنین روح ملک جگر را نگاهی گشت از آنجا



شهر دل گذشت دل شهری دید پر زیور و از همه شهرها بهتر
و در وی هشت کس در و منزل ساخته و طرح ایوان افراخته
امید که طالب را بمنزل رساند و خوف که از دام آفات رهاند
محبت که محرک سلسله الفت عداوت که مظهر آثار غیرت
فرح که منشا نشاط و سرور و غم که مورث خجلت و غرور
روح را شهر دل مرغوب افتاد و از همه شهرها بتر بعمارت او دل نهاد
و مقر سلطنت خود ساخت و با زیبا و عمارت او رفع بنیاد
روح چون امید و فرح و محبت را صحبت خود خواند و عداوت
و خوف و غم را که محض جفا انگیزی بودند از شهر دل بر آورد
آن سر تن بغیه روزگار را دلهای کینه‌دار آوارهٔ جهان
شدند و از ملک بدل روان کردند اما چون روح در شهر
دل خوشحال گردید و اسباب عشرت و کامرانی مهیا شد
روزی طرح مجلس انداخت و اهل هر شهر آن ملک بدان را
حاضر ساخت سودا اتکابه پیش خود آورده تکیه و خصم
بمیوت گلگفر تن را بر اسبه و بلغم بسفیه نوکر شده
صفرا خلعت زرد پوشیده بدان رنگ مجلس را منور
ساخته و دماغ مجلسیان را بوی بنفشه و سوسن و سوسن

هر کس پس مضطرب گشتند هرکدام را در حوالی دل برای معین گشت
پیش چشم بنده بود واقع سودا در سر قرار گرفت و ضعف بر اعضا ریزه
شکاف غیر و جگر زیر آن ساخت منم در شش طرح
اقامت انداخت چنین در ماکل و مشارب گرسنه تشنه
رسید نتیجه افراط اخلاط بر حد طغیان کشید سودا
گفت عقده بند جواهر خیالم و مدرک جمیع افهام صورت
تو حقیقت اکبری رو دیش و در خبری منم که سر رمز تاثیر
بدیده شکر خیالم خیر گفت تو بحکام و به زاجر بیع الحلول
و بطل العلاج منم که واسطه رند کانیم و بنای وجود را تحقیق
منم گفت احتیاج تو بر مرسوم و بحسب و تعجیب که راحت از نیست
روح از مجادله و اختلاف آن گروه و کثرت لاف آن انبوه
پریشان گشت و از اختلاط ایشان پشیمان گرد زبان بطعنه
گشاده داد و ایشان داد که از شما چه آید و چه عقده گشاید
همه را ایذا و ادب کرده مخاطب بخطاب عنف زجر
انها نیز در مجادله بستند و در گوشه حجوی نشسته منتظر که
اگر فرصت یابند سر از متابعت روح بر تابند اما سپه عالم
عداوت و خوف و غم که ساکنان دل بودند بحکم روح

ترک وطن کرده رو بر گشتگی می سپردند و هر کس شکایت می برد
روزی با هم نشستند و شکستگی شکوه صحبت که واسطه آن
غربت بود عهد بستند عداوت را قسمت بود بجهه و جای
سران قسمت کبر و کینه و حسد و خوف را طریق بود و شکار
بزرگان آن طایفه حیرت و وحشت و اضطرار غم را انوای بعضی بود
مکاران متعهد آن توابع محنت و حیرت و حرمان همه جا
کس فرستادند و همه را از این واقعه خبر دادند در مجال
که خواب غفلت دیده روح را بسته بود و در شته تدارک گشت
سپاه بر او آشفتند و بدر شهر دل رسیدند و نعره و لاو ریا
کشیدند چنین اخلاط را با روح سوء المزاج بود هیچکدام وی را
معاونتی نمودند آن واقعه را غیر دافع الکاشته شده و غلت
عطیت که آشفته شد و روح در شهر دل بر بست و توکل کرد
و در انحصار نشست چنین شاط روح سر آمد و دیار روح در تصرف
غم در آمد یاران روح در هم بر کشودند و اندیشه تدارک نمودند
فرح گفت من با حسن نامی سابقه دارم که اگر فرمایی بمعاونت سازم
محبت گفت مرا آشنایی است عشق نام و در هر سری عام
اگر با حصارش رخصت دهی بروی در اندم غم ربایی امید گفت مرا

ب عقل نمی طریقه یاریست و جاه محل مرد کاریست اگر فرمایی فرمان
برم و الا ابا سپاه پا بر دارم روح با مصاحبت شهان گفت تحفه
و در قلعه دل را نشانه گشود مانند آب سرد بر تن و او حسن قبول عقل و عشق
فرستاد اول فرح خود را بحسن رسانید و نامه منظوم روح برو
خواند حسن از روی غرور چون زلف خود برآشفت و در جواب آن
لب جان رور گشود و چنین گفت که ای از خود بیخبر نه از خبر
واقف و نه از شر آگه که از عشق بری و از عقل عاریت مرا
با او چه یاریست یا عشق بازی که قدر من داند یا عقل که ضبط
من تواند حسن فرح را جواب بازگشت فرح از شرمندگی
در خدمت روح بازگشت بعد از آن محبت بعشق رسید و پیام
رسانید و مهر طلبید عشق از روی استغنا زبان گشود و این
پیام را جواب چنین داد که روح فریفته و شیفته از عشق بیخبر
و از حسن بی بهره است من بکجا چنان نمی آیم جایی که حسن است من
آنجایم محبت نیز کاری نکرد و از شرمساری بجانب روح
گذاری کرد و بعد از آن امید خود را بصحبت عقل مشرف گردانید
و بهیچگونه طرح سخن انداخت که روح را و اقوام شیفته در
و از بهر روی در کوش امید که امید بحرمان مبدل گشته و جمعیت

او پریشان شود چنان رقت بسیار کرد و از اخلاق نیکو گونه با هیچ
بودند همه را خاطر نمود و شبیه شهر دل رسانید و گرفتاران آن
شهر را از دام غم رهانید چون لشکر عقل سپاه غم را شکسته
و غم و خوف را اگر چه به بسته عداوت از گوشه برکشید
و فتنه دیگر انگیخت بدان مانند که مرض لقب اوست و بدان سبب
با همه غضب داشت عداوت خود را با او آشنا کرد و شمه
از درد دل او اگر چه مرض گفت هیچ باک مدار و خود را بسیار
مرغوب حیله می انگیزم و خون روح و آرزوی صحبت میریزم
تمام از افواه شنیده بود که از روح اهالی با جلال کار بسیار
بود بدو وسیله تصرف کردن میخواست و این صورت را
غنیمت دانست از عداوت پرسید درباره تن حرکت
و مرغوب بدو گفت آن چیست عداوت گفت که حسن عداوت قرار گرفت
با همه آشنا است سببیت عمارت ملک بدن تیر داده بود
و اوقات ساکنان تصرف او مصروف چنین مرض را از آن
صورت شمه عیان نجابت غم از روان عدا را دیده بود
با معنی دیگر مشو تا بهای کوتاه گفتن جلوه گر اول خود را بعد از آن
سرد و خشک پوست و خود را نیز از حیله و ردی بستن گفت

ای در حقیقت هم جوهر خاک چه جوهر پاک جوهر مرا از مو کلان
روح به بازی بدن نهان بر وی سودا ارسال که با سودا
بازاری دارم و از ضروریات کاری غذا ادعای مرض
حاصل کرد و او را به بازی بدن برده سودا را اصل کرد چنین روزی
سودا از مرض فرفرش و سایر اخلاط زبون شد در قصه بازگرد
دفع او بدن آغاز نمود و صداع را سپه سالار ساخت و بدن را
بدن تزلزل انداخت صحت از این حال آگاهی یافت و دیگر بار
روح شتافت که سودا سر گمراهی دارد و قصد ملک پادشاهی دارد
روح تغافل این صورت را اعلام کرد عقل که چه حیلت اقدام کرد
دانست غذا است آنچه محرک سودا است پرهیز نام را از جان
خود به ضبط در وارهای حواس گماشت و چنان مقرر داشت که
ذائقه را از امثال زیتون و سامعه را از صدای قیقی منع
بکونه و باصره اعبهر نخند و شامه کافور نبوید سودا را
باین تدبیر زبون ساخت و به تربیت خون پرداخت
مرض دید که سودا زبون گشت و شوکت خون فرو گشت
سر از سودا کشیده و نتیجه دست خون گرفته و با او بنیاد سودا ننها
خوانده و بسر حد فساد رسانید چنین هوای فساد در آفاق شد و

تب را مقدمه لشکر کرد و بهر جانب فرستاد و صحت بار
دوم بعقل پناه آورد و خود را بتدبیر او سپرد عقل اقدام بجنگ
کرد و تدبیر دیگر چاره این علت کرد پرهیز را گفت ذائقه را
از امثال شراب و باصره را از گل سیراب احتراز فرماید
و شامه را از بوی سبزه نوخیز و سامعه را از صدای ارغنون
شاطرانگیز منع نماید خون چون را ابواب قدرت مفتوح یافت
او را تاب مقاومت روح نماند مرض مرید منعم شد از خون
گذشت و با او هم دم شد او را نیز بضبط انداخت و مرکب
فساد ساخت و استسقا را سپه سالار کرد و طلیعه فساد و اظهار
نمود چون این خبر بصحت پیوست خود را بسلسله عقل پیوست
بار سیم معاونت نمود پرهیز را فرمود که اسباب را انداز جمع
را منقطع سازند و از بلغم قوت احتراز نماید ذائقه را
از امثال شراب خام و سامعه از طنبور سه تار منع کرد
و باصره از مشاهده لولوی تر و شامه از استشمام نیلوفر بند کرد
مرض چون منعم را در تزلزل یافت با آتش صفرا اشتیاق
هر زمان همه پیدا کرد و طبع صفرا را چنان گرد که رفقان را
لشکر مرض ترساخت و تسخیر دیار بدن مقرر ساخت صحت

از عقل مرد جواست و بار چهارم عقل بدو گاری صحبت چون
پر هنر فرمانده او که به خواهش صفرا را فرو چیند و طریق می لغف
او گزینند و انفعه را از امثال لشکر و سامو را انگاه که توجه کر
رغبت مینمود او و با طره بانطاره زرناب و شانه بر شم
گل سیراب میبندد و چنین وقت صفرا از اهل شش صحبت را از مرض
نصرت حاصل شد مرض جواست که بر فقر گزند و از هم
دیگر فتنه فرو نزد ناگاه ضعف که فرزند مرض بود در آن اثنا
روی نمود نوری بود مبارک و با وجود ضعیفی بسکون و چالاکی
کشف امر مرض مرتب که راه من تمام عرض اگه بخت بود ام
حالا که آمده ام جمعیت خود پریشان کن و مرا از اهل شیطان
بکن مرض از ضعف قوت تمام یافت و در روی از راه کرمکن
تاقت اخلاط نیز ریخته بود و در موقف او باهم اتفاق نموده
اسباب فتنه تمام شد القصه هجوم عام شد عقل چهار چوبی
صحت بود و روح را هم آتش هر جهت بود و این نوبت
چاره ندید خود را حیران دید و حواس را که معاون بودند
پریشان یافت لاجرم خوف و غم را رو داشته که بر شکسته
صحت در خدمت روح شتافته و با همه در میان آن گروه

اما دانست که چنین خوف و غم همراه نیست از هجوم چنان جای
اگر امنیت از روح همت خواست و خود را با اسباب ادا
کشف امر روح از قدرت ارشت سلطنت تو بر جاست و اگر
ویست از دشمنت صلاح تو چلپای و طینت پس مقابل آن لشکر
بایستاد و دران معرکه تن به قضا داد چون مرض با شدت
و صحت با همت اندیشه جنگ نمود با یکدیگر آمیزش نموده
مزاج که او در صحت بود با حلاوتش سابقه الفت بود تاب ان
صحت نیاورد و شجاعت با خلاط برد که مرا طریقه مناسبت
قدیمی با شماست و مرض حالا خود با شماست اما نشاید
و اعانت دشمن او از مروت دور است در خصوصیت جا
بمشکوریت اخلاط از مزاج شرمسار شده و از مرض بازگشته
و صحبت یار شده مرض واقف حال شد قرار اختیار کرد
و از راه عروق با عراق فرار کرد اما ضعف که دیار بدل نو
ودیده بود خود را از مرض رسانده و دیار بر گرد آن خانه چون
تربیت مرض بگوش روح رسید و کیفیت صفای اخلاط
و صحت شنیده نشانه دولت او ظاهر گشت و به ضعف جام
وسا گرگشت عقل را از خود خواند و از آن خجالت باز رها

چو دولت مطیع و دشمن رام شد و کار عداوت تمام
رسید حکم کرد که همه از ابواب حواس رنجور و غده را
ضبط نماید و ضعف یار و دیگر قوت گرفته و دیگر
نه انگیزد عاقبت ضعف نیز مقهور شد و از دیار
بدن دور شد و روح از کمال غلبت بمرتبه علیا رسید
و لطافت او بگوهر و جوهر او بجسم و جسم او بموضع
لطافت تمام گشته عشوه بخت و جلوه مجنون از حد
گذرانید و همه یاران قدیم را لیاقت صحبت او نماند
تنها بود یاری میخواست و تا عمر داشت خبرداری می طلبید
روح که با حس موافقت داشت و بعضی مودت او با روح
دل میگذاشت روزی گفت ای حس دل افروز وای سمیع
جانسوز مدتی شد که از همه یاران دورم و از مفارقت یاران
روح مهجورم وقت است که طریق بیوفائی بگذارم و از دود
قدیم یاد آرم حس از سر ناز گفت ای یار دلنواز
از روح سخن گفتی و در اوصاف او سخن مرا ونده میشود
که او را بشنیم و تا از کار او معرفت او گرایم بوی که
از صحبت نشسته و مرا نه اند روح گفت این کار

که عقل با اوست و از همه کارها خبردار است حس گفت
عقل تاب ملاقات فرزانه دارد و بدیدن مشتاق
بیاور افسون نمیدانم که اگر بخواهم تصرف در روح نموده
روح میتوانم روح ازین فرهنگ و در دل حس جا گرفت
شد حس را بسوی روح رهنمون گشت و در اندک زمان
بمنزل دل گذشت حس را و با دل پیوسته افتاد
دل بتوطن آنجا بنا نهاد و افسون رسید است خوانده خود را
بحضرت روح رسانید روح را لطافت حس از کرد اگر چه
خوب بود خوبتر گردید شیوه و ناز و کرشمه و عشوه و غمزه
که با حس بوده در خواطر روح باز گشوده بعضی لطافت
از رخ بپوشیده و بعضی چشم و ابرو خود را بسته
القصه روح را رونق فرو نهایه و بسته از آنچه بود
هر که روی او را خست بگداخت و هر که نظر کرد جان و
کند محبت که همراه عشق بود عشق را در خیمه آشنا و داغ
خیمه گرفت روح رسید او صافی که در بارهٔ حسن بود عشق
شنیده بود در و دید قدمی بر افراخته و کار عالمی خوش
روح بر افروخته و عالمی را سوخته کاکل بر دوش و زلف

برنا گوش افکنده و سنبل را علامت ساخته و بنفشه را بنده گرداند
نرگس را از وصل سرمستی داده و دامش غمزه چشم داده و نهاده از مشک
خط بر صفحه نوشته و ریحان در گلستان کشته آنچنان
در چشمه نهفته و ادراک لب خوانده و این را تکلم نامیده
خال بر بالای خط نهاده و از نقطه بالای خطش نشان داده
زمام گوهر منظوم کرده و سیب و ترنج مرکب نموده ارغوان
و عنب ملتف زمرد هر زمان سحری آغاز کرده بعضی را الف سوده
و بعضی را زنار نام کرده و شاخ گل را حرکت داده که این
بازوست و روح پاک را مصور ساخته و از این ساعت
و از رفتار آب را روان کرده و از ساق جوهری و دوران انداخته
محبت که روح را این لطافت دید و در حال محبت
عشق خود دید و از آن صاحب حسنی روح خبردار گردید
و در مطالب وصال بیقرار گردید پس عشق نگاه حسن را که
در هموج محبت بدید در دل پیوست و گرم طلب روح
بر میان بست حسن را دید روح را چنان بخود ساخته که
نه خود را دانسته و نه حسن را شناخته زبان بمدح روح گشوده
و از ابواب آن ستود و روح صحبت عشق دلپذیر افتاد

بمصاحبت او دل نهاد و از وی سوال کرد که ای سیاح
جهانگرد میشنوم که بجنس می گرفتاری که با او هیچ
قراری نداری حالا از کیفیت آن مرا آگاهی کن و بیوفایی
او بیایی گرتو عشق دانست که او غافل از جنسیت و از هجر
آشنای بر تست کیفیت او در مقام و دوای مست
و سبب ملالت او از خود جدا است روح کیفیت عشق
آنکه تو مشکوک بود او با نحو مطالبت او با محبت
اگر نه صدق تحمل عیان کنی و نفی این دعوی عیان نمای
اصل الحکایت در دوستی شمع این روایت بگرد عشقیست
عشق کیفیت او نمونه دارم اگر فرمایی بنظر آرم روح را
خبر شوق غالب بود حقیقت این خبر را طالب بود
دیده تماشا گشود و با حضار نمونه الحاح نمود عشق حقیقی آیینه
صفا بدستش داد که درین لوح چشم باید کشت و چون چشم
روح از خود فرو رفته بر آشفت عکس خود را غیر خود پنداشت
بیکری دید پر نور و از جمیع معایب دور حسن از طرفه
کند آن خفت و عشق از گوشه شنیده و باخت روح
در میان بروم آمد و حیرت او بمرتبه رسانید که عنان

اختیار از دست داد و بوادی بیخودی افتاد و دهشت
با و نظر انداخت و بواسطهٔ آن قفس بخود نظر مینداخت عشق
گفت ای یار دلسوز و ای نیازمند با غماز دشمن از تصور
بسیار است و مدعی انجمع مشمار در پیش عقل گرد صحبت
با ادب سالوس و زرق مرا شان را لقب مباد این صورت را
شناسند و سنگی موج رسانند لوح را نگار ادراک بسیار
و برو مهر امانت بگذار روح گفت که چه ادمرا مرا در
و پنهان کردن او از عقل چه راست عشق گفت خیال را بگو
تا صورت او بنگارد و در نظر تو جلوه دارد و روح مصلحت
عشق را پسندیده شنید و خیال را فرمود که صورت حسن کشید
و بعد از آن آینهٔ صفا را نگار ادراک داد و مهر امانت بر او
نهاد و مدتی بعشرت خیال و تنعم بود و درین صورت تماشا میکرد
و عاقبت از صورت خیال گذشت و نیافت در هیچ منزل مراد
نیافت گفت ای عشق هر دم حیله میسازی و خود را از وصال حسن
اندازی عشق گفت در راه وصال بسیار است و در سینهٔ این
منزل حس و دشواریست روح گفت تا مشتاق دارم
چاره کن که معراج من چون روح بصدق طالب شد

عشق را راهنمای روح واجب شد هر دو باتفاق علم عزیمت
بر افراشتند و چنان مقرر داشتند که باهم بادیهٔ شوق
را طی سازند و باهم که از کشور معشوقه اند از ره اول بادیهٔ معشوقه
قدم نهادند و در انواع عجایب افتادند و در بیابانی
سفر بجایی رسیدند بغایت زیبا صاف چون بلور و چون
خفتن و بیابان عاشقان در وی تحیر و نیک بر آن حس
خط فت شهری روی زمین باشد گفت پای بازین را از آنجا
گذشته بسر کوه رسیدند مقامی دیدند که زمینش همچو سیماب
بسیار ... و هم تیرهای در مسارش مشغول بقعه دیدند مسافرش
از نسیم خرم بصفای تمام ... قش ام و از آنجا بار غربت بسته
و مرکب فواد گذشته راهی دیدند تمام کوهستان و در
کریوهای بیابان و در نهایت آن کوه کمری دیدند از سوی
اگر چه وجود در میان نه اما جز مسکنش نام و نشان نه
و از آنجا به بحری رسیدند که جوش بحر ... موصوف بود
زدل بدارده ناف مردف آرام گذشته بصحرا
رسیدند درخت غربت بر خیابان گشته که هر ... کناری
در آن دیده و غبار جا نوری از آنجا رسیده ...

اینه انجا ساخته و طاق و طرح ادم انجا نهاده چشمش نرگس از
نور دیدن بسبب نالش سینه مشهور ازانجا بشهر بار رسیده و از
ساکنان انجا شنیده که درین حوالی ساعد نامی هست انجا
زورمند و قوی دست پنجه درپنجه او زده و از عهده زور بازوی
او نیامده عنان عزیمت از انجا تافته و بشهر دیگر شتافته
بقعه دیده از سینه بهتر چه درش فروش و درستش بالاتر
اسباب لطافتش مرتب و بغبغب لقب و دران منزل
ساقی بوده و از انجا مسافرت نموده در راه زنخدان خوکوار
ستم پیشه جفاکار طریق مرحمت ایشان دور از جفا پیشه
چیه بخال و خط مشهور آن دور گشته وارسته خوش شده
پشیمان ایشان امده شده روح و عشق رو در هلاک
نهاده و بچاهی سرنگون افتاده بغایت دیگر دو در وصه پر ادای
ارامگاه دلهای بی آرام چاه زنخدانش نام هر دو در تک انجا
مانده میکردند ناگاه زنی باشیشه مشکین کره برکرده و چنین
پیچ و دلهای آشفته بعضی گیسویش خوانده و بعضی زلفش گفته
خود را بران رسن بسته و از ته چاه زنخدان برستند
بچشمه رسیده صاف و شیرین فرح بخش دلهای حزین فیضش

ز آب خضر بهتر و نامش لب جان پرور و درجی رو در عقیقش
روح را لقب و بها و در او دیده و از انجا ساعتی که از او جسته
و در گوشی مقام ساخته شدند کلیکش بمه بیچار باشش چند تیغه رخسار
نهاده و در آن باغ بسر برده و از انجا بار منزل دیگر برده
بقعه و دیده خرم اسباب لطافتش فراهم سبزه اش دیده
نوخیز نشاط بخشش و فرح انگیز انکه گوهر وصفش سفته نام بنا گوش
گفته و از انجا بنظرگاهی رسیده رخط ساکنش مردم دیده گر
چشم شهلا نام آن سر منزل سپاهش غمزه قتال و از انجا بشهرها
گذشته شریف و دور و طاق و دیده لطیف مسجد ارباب صفا
محراب اهل وفا سرو فر اوصاف جمال قاب قوسین قرب
وصال قرارگاه حسن نامش طاق ابرو و از انجا بسرحدی رسیده
دلکش و مقامی دیده بغایت پرصفا چراگاه آهوان چین
نام مبارکش جبین ساعتی در ان وادی گشته و از انکار گذشته
بسر منزل دیگر رسیده بیستی در آنجا راه پیش خطرناک و باریک
و در و صد هزار درویش حیران و سرگردان مانده نامش کاکل خوانده
روح را ظلمت شدت غالب شده سررشته تدبیر از دستش رفته
عشق او را از ظلمت شدت رهانده و بشمع قامت رسانده

روح کشف آتش عشق مستغرق وادی گمراهی صاحب رای
مدها سرگشته گردیدم مجلوه که چنین هرگز نرسیده عشق گوش
بروح عاقل داد اندیشه سرفت پیچاپیچ همه جا جلوه گاه حسن بود
داد همه جا خود را محو چنین نه العبارت نیست چه دل از همه
چنین حیثیت اگر خواهی که او را دریابی باید که صفای نظر خود را
از ما سوا بنشانی و چشم را سرمه آشنا بر نشانی ازان همه
در دیار معشوق نیست و صعود ان در دیار عاشق است الحاصل
شرط است که تا تیک ملک معشوق را طی ننماید به دیار عاشقی
گذر نمیدارد القصه از ملک معشوق گذشته به دیار عاشقی
متوجه گشته اول بوستان ملک تا رسیده و در وی
گل اشتیاق و سبزه فراق دمیده دیدند و از انجا متوجه
بلا شدند و محنت و شدت آشنا کردند و از انجا
قدم بادیه عجز نهادند و منزل بی‌کسی را دادند و از انجا
متوجه کوچه هجران گشته که رفیق حسرت و کام ندیم
هجران بودند نی بیداری از هزاری گردند که هر دو دلسوز
و همرازی نمودند از سر حد قرار و طاقت گذشته و در وادی
آفات بسیار گشته بعد از ان ... فت و دیار عاشقی



نمودند و سرانجام کار عاشقی کشوری در برابر پدید شد باتفاق
متوجه آنجا شدند دیدند که دیاری نمود وارث
گلکشت هلاکت از منزل های شکست شهر دل را دیدند که ویران شده
و لشکر هوس پریشان گشته سود آتش از دود جفا و جگر
و دماغ را سوخته خون بر آب جگر را آمیخته از حرارت درد
به پروان گرفته رخساره زعفران زرد گشته و شبنم سرد گشته
قوایم اقوامی تمام شده و طبایع را انحلال تمام شده ضعف قوت
یافته و ضعف را انحطاط رسانیده روح از سوسه اضطراب که
عشق را مخاطب کرد که ای خانمان برانداز ویران کرده
ویرانه گشته ویران نمود و همه و همه‌ای در وجود او
والقصه ملک مرا استاده چه حیله بود که اف ما حق
ویرانه خانمان ویرانه احمق ملکان اشتم معمور پرادر جنت
و خورنق و سرور ... در ملک معشوق قریب داده
و از انجا دری بروی من گشادی و در روزگار دیار عاشقی
نرم گردی و بلای گوناگون نصیبم کردی و در آن
مملکت آوردیم روی و باز توحیدی بوطن آوردی
و این بیره نجرک شده تزلزل در وادی ...

این چه بیداد است از تو جای هزار فریاد است عشق چون
شکایت روح شنید داورا در آن محبت بی‌تاب دید
گفت ای روح شکایت تو از کیست حقا که رقیب تو
غیر تو نیست صورتیکه در خزینه او است نظاره آن دار حقیقت
آن صورت اشاره فرمود آورده بجان مهر که لوح آینه
صفا را مهر برداشت و پیش نظر داشت یکبری دید
و صورتها مشاهده کرد بتحقیق گفت ای عشق این صورت
آن صورت نیست معلوم کن این چه بوالعجب است و آن صحبت
عشق گفت ای روح این لوح آینه صفات و اهل
نظر عکس نمایست اول صورتیکه در و نمود تو بودی
دهم تو بودی حالا در و نمودی اول نظر بخود از [illegible] مشغول
نبودی و خود را نشناختی و در آرزوی خود میدویدی عاقبت
بخود رسیدی هم عاشق و منظور تو بودی و هم معشوق را از تو
معروف سر این شناسیست و قرب این منزل از حضرت
حق است چون روح سر آشنای بچشم کشید و بواسطه
آینه در خود دید شادی از صحبت و غیر بی‌نیاز و بار و رنج
قدری وهیا زد در خلوت نشسته و در بر روی کثرت بسته بند کرده



عقل را برونگاهی ونه حواس و طبیع را ره دهای حسن را
بر و باری ونه ادراک حس بیاری چون روح به این مقام رسید
علامت جبروت و لاهوت دید منزل اصلا پیوست و از
قید ماهر ماک رست و عاقبت الامر خود را بخود شناخت و عاشق شد

زندان خلوت وحدت برون فرخ
والیه المرجع والمآب الله اعلم
تمت الکلام
١٢١
١

[illegible]

چند ... [illegible]
هر که ... [illegible]

[illegible]

۱۲۲۷

خوبان که بهار باغ لاله دارند ... [illegible]

... [illegible]

ای کار



[illegible]

خوبی همه بردم بسجود در مجلس آتش — وی و دانش عشق کم کس بکرده است

ستایش و سپاس بیحد و قیاس خدایرا که عقول اولو الالباب
حقیقت ذات او حایم فهوم در احاطت کنه وصف صفات
او هایم اند و هزاران درود و صلوات فراوان بر روح مقدس
پیشوای انبیا و مقتدای اولیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
و اولاده و اصحابه علیه و علیهم اجمعین اما بعد این رساله ایست
مختصر مشتمل بر الفاظ فارسی و این قسم بترتیب حروف
هجی نهاده شده و سعی رفته است که در هر بابی الفاظ نادر را
در محاورات و مراسلات میان اکابر و افاضل مرادفات
آورده شود اول کلمه را اعتبار باید کرد که حروف اوایل
کلمات لغت در باب الف ثبت کرده اند و هر بابی
بر سه قسم است مفتوحه و مکسوره و مضمومه **باب الالف**

**المفتوحه** اله خدای انبازی کیش احد یک
احاد جمع اول نخستین اوایل جمع اصل بیخ آیین استوار
آیین جهان البته و همانا همسایه آشنا سال بیحد از فرمان
اوامر جمع امید آرزو فرماینده آهنگ کننده اجیر مزدور
آجیر زر گرفته اجزا اجزا انس نمک آب دره آبها جمع
آخ برادر اخوان جمع اسود اسد شیر آبا و جمع
ارب حاجت ارباب جمع الم درد آلام جمع اهل ایشان اهل
آفت فتنه آفات جمع اوج بالا آهن پساو آمات و آیات ایشان
ادوات و آیات جمع امر امیر امانت راستی امانات جمع
انام مردمان اصم کر اعمی کور ابیض سپید اسود سیاه
احمر سرخ اصفر زرد ازرق کبود اخضر سبز اسمر گندم گون
اقرع کل اوسط میانه اواسط جمع ابهر بیماری اسما و اشیا
اقدس فاضلتر ارذل جمع احمق نادان اجل ارواح اسفل
روشنتر اظلم تاریکتر ابعد دورتر اقرب نزدیکتر اقوی قویتر
اقوم نزدیکتر اضعف سستتر اولی بهتر و سزاوارتر اجلا
شیرینتر امر تلختر اسخی جوانمردتر اخس فرومایه تر اشیا
انبیا پیغمبران اولیا دوستان حق اوایل اوائل اواخر آخر کار

اقارب خویشان احباب دوستان اراجیف خبرهای نادرست
احادیث سخنها اکاذیب سخنهای دروغ اکاسره پادشاهان فارس
اباریق کوزها ادویه داروها ارقّا بندگان ارمیه
اذناب کهتران امداد مددها اعداد شمارها اسالیب انواع
گونه‌ها اطراف و اکناف دور جانبهای عالم اسلاف گذشتگان
اخلاف بازماندگان اشغال شغلها احبار دانشمندان
اخیار خیرها اخیار نیکان اشرار بدان ابرار نیکوکاران
احرار آزادگان اتباع و اشیاع پس روان اقوات قوتها
اوقات وقتها اثقال بارها احباب و
اخلا و اصدقا دوستان اعدا و اعادی دشمنان اعیان
کدخدایان شهر ارباب خداوندان ملک اطلال نشانهای سرای
کهنه اعقاب فرزندان اصواف پشمها اضعاف چندان
املاک ملکها امثال و اشباه مانندان انعام چارپایان
اقران هم‌سران هم‌سالان احوال حالها ارکان گوشها اعلام
و الویه علمها ایام روزها اسابیع هفته‌ها اشهر ماهها اعوام سالها
اعصار روزگارها اوطان الکه و جایها ایمان سوگندها اسما
و نامها انفاس و دمها اشباح کالبدها ارواح جانها

اجسام و جثث تنها اعوان و انصار یاری دهندگان اشکار
و دستیاران افکار اندیشها افواه دهنها السنه زبانها ایدی
و ایادی دستها و نعمتها افواج گروهها امواج موجها ازواج جفتها
اطواق گردن بندهای حجیم اجداد پدران کلان ابنا پسران ابناکم
پسران شما اخوانکم برادران شما اعمامکم برادران پدر شما اعمامکم
عمهای شما اخوال برادران مادر اخوالکم خالهای شما اصحاب و انوار
روشنیها اطفال کودکان خرد اعراق رگها و خویشها
اعرق [illegible] ازهار شکوفها اسرار
اسطار [illegible] اعذار عذرها اشجار درختان اوراق برگها
اغصان شاخها اثمار میوها انهار جویها آثام گناهها اثمام
[illegible] ارقام نشانها ابراج [illegible] ارواح بادها اسجاع
اجزا پارها آمال آرزوها اقفال قفلها اغلال بندها اقمشه
و امتعه اثاث رختهای خانه اغنیا توانگران اسخیا جوانمردان
اشقیا بدبختان اخذ گرفتن امر فرمودن المفردة
الله خدا اسم نام اثم گناه ابریق کوزه اذن دستوری
اعصار روزگار اخوت و اخوان برادران اخا برادری
کردن افادت فایده دادن اعارت عاریت دادن

افشا و اشاعت فاش کردن ؛ اهانت دادن مال خوار کردن ؛
اغرار غره کردن ؛ اغرار اغالیدن ؛ اصغا و ارغا و استماع
گوش داشتن ؛ اغماض چشم پوشانیدن ؛ الزام لازم کردن ؛
اعلام و انها ؛ اخبار آگاهانیدن ؛ افصاح و انطاق روشن کردن ؛
انشا از خود چیزی گفتن ؛ امضا و اجرا و انفاذ روان کردن کار
و فرمان ؛ اجلال و اعظام بزرگ داشتن ؛ اصرار و ارتکاب
بر گناه پایداری کردن ؛ اجهار آشکار کردن ؛ ارادت خواستن
اعداد ساختن ؛ اعجاب خوش آمدن کسی را ؛ اقالت درگذشتن
از گناه و بازگرفتن ؛ بیع فروختن ؛ اتمام تمام کردن
انعام و اطعام طعام خورانیدن ؛ ایجاد هست کردن ؛ اعدام
و افنا نیست کردن ؛ امکان ممکن بودن ؛ ارشاد و راه راست نمودن
اقرار و اعتراف مقر بودن ؛ انکار منکر شدن ؛ اختصار و اقتصار
کوتاه کردن سخن ؛ اشباع تمام گفتن ؛ اطناب و اسهاب و اکثار
بسیار گفتن ؛ ابرام و املال ملول کردن ؛ اشمئزاز دلتنگ شدن ؛
انجاز و اسعاف و انجاح روا کردن وعده ؛ احکام و اتقان
استوار کردن ؛ ایناس انس دادن ؛ ایحاش متوحش کردن ؛
اعتاق آزاد کردن بنده ؛ اطلاق گشادن ؛ افراط از حد درگذشتن

ابعاد از جا جنبانیدن ؛ اضرار گزند رسانیدن ؛ انصاف داد کردن ؛
اسراف بی اندازه خرج کردن ؛ اتلاف و اهلاک هلاک کردن ؛
اجاره و امهال امان دادن ؛ اغفال و اهمال فروگذاشتن ؛
اقبال روی بکسی آوردن ؛ ادبار و اعراض روی بگردانیدن ؛
الصاق چسبانیدن ؛ احالت حواله کردن ؛ اغاثت
فریاد رسیدن ؛ التفات واپس نگریستن ؛ ارسال و ابلاغ رسانیدن ؛
اطلال و اشراف بر کسی شدن ؛ اشراف و اطلاع دیده ور شدن ؛
اجبار و اکراه بستم کاری داشتن ؛ ایراد و اصدار بردن
و آوردن ؛ احصا شمردن ؛ ایجاب حق واجب گردانیدن ؛
اجابت پاسخ دادن ؛ اجارت مزد دادن ؛ اجازت روا
داشتن و دستوری دادن ؛ اعادت بازگردانیدن ؛ اصابت
بصواب رسیدن ؛ اشباع سیر کردن ؛ ابشار بشارت دادن ؛
انذار ترسانیدن ؛ اکرام گرامی کردن ؛ افراد جدا کردن ؛ اضعاف
انحناف و انعطاف دوتا شدن ؛ انزوا در گوشه نشستن ؛
انقیاد گردن نهادن ؛ انضمام و اجتماع گرد آمدن ؛ انفتاح
باز گشوده شدن ؛ انبساط و استرسال گستاخی کردن ؛ انقباض
خویش را باز کشیدن ؛ انقطاع بریده شدن ؛ انحطاط فرود آمدن ؛

انفصال جدا شدن ، انقراض و نقص سر آمدن چیزی ، اصطفاء و
وانتخاب و اختیار برگزیدن ، التزام بر گردن گرفتن ، اطراد و استمرار
روا شدن ، احتماء پرهیز کردن در چیزی ، اقتضاء خواستن
انتقاد و کشیده شدن ، اشتکاء گله کردن ، التماس و ابتغاء
درخواستن ، ارتحال بار نهادن چیزی کشیدن ، انتقال و ارتحال
از جای بجای شدن ، انتقاد و استماحت عطا خواستن
اجتهاد و اجتهاد و اثق محکم گرفتن ، التجاء پناه گرفتن
انتماء و اعتزاء و انتساب خویش را بکسی نسبت کردن ، احتفاء
نیکو نشستن ، ارتیاح و ابتهاج شادی نمودن ، اعتزال یکسو شدن
اعتقاد در دل گرفتن ، افتخار نازیدن ، اتحاد یکی شدن
اختصار بر چیزی فرو ایستادن ، اعتذار عذر خواستن
احتراز و اجتناب پرهیز کردن ، امتیاز جدا شدن ، اعتماد
و استناد پشت دادن ، انتشار پراکنده شدن ، اقتصاد
میانه ، اعتضاد مدد گرفتن ، ارتداد از دین برگشتن
ابتهال زاری کردن ، اضطرار و اعتصام چنگ در زدن
احتیاط در خشم رفتن ، احتیال حواله کردن ، ... رفتن
احتیال کردن ... ، اعتیاد خوی کردن ، ارتحال

بمکر و کردن ، ادعاء دعوی کردن ، امتحان و اختبار آزمودن
انتحال دروغ فرا دادن ، اشتغال مشغول شدن ، انتظام و التیام
واتساق فراهم آمدن کار ، انقطاع بریده شدن ، ادخار ذخیره
نهادن ، اختلاق ... ، ... کردن ، اختلاف کردن ، افتراق
جدا شدن ، انتظار چشم داشتن ، اشتیاق آرزومند بودن
اختلاط و امتزاج آمیختن ، اتصال پیوستن ، اعتناء و اهتمام
تیمار داشتن ، انتقام کشیدن کینه ، ازدحام انبوهی کردن
احترام حرمت داشتن ، استبداد ... ، استقامت
راست ایستادن ، استخدام ... ایستادن ... ، استعطاف
مهربان جستن ، استثقال گران داشتن ، استخفاف سبک داشتن
استغاثت فریاد خواستن ، استیجاب و استحقاق سزاوار شدن
استرحال ... ، استنکاف ننگ داشتن ، استیصال از بیخ
برکندن ، استغراق همه را فرا رسیدن ، استمتاع برخوردار
گرفتن ، استعمار ... ، استهانت خوار داشتن ، استکبار گردن
کشی کردن ، استکثار بسیار دیدن ، استعداد و استقلال
نمودن ... ، استنباط و استخراج بیرون
آوردن ، استسلام گردن نهادن ، استعفاء عفو خواستن

استقبال پیش آوردن | استحسان نیکویی کردن | استکشاف واستعلام
خبر خواستن | استیناف از سر گرفتن | استدامت همیشه خواستن
استشارت تدبیر جستن | استرواح برآسودن | استبعاد دور گردانیدن
استطراف از نو گرفتن | استمالت دلجوئی دادن | **الالف المضمومه**
الوهیت خدائی | امیت در حرف خبر دادن | ام
مادر امهات جمع | امیت مادری | ام الولد مادر فرزندان
ام الخبائث مادر پلیدها | اخت خواهر | اخوت برادری
اسلوب گونه | ابهت سازشگری | ام الیران | اذن گوش
اصول بیخها | امور کارها | الوف هزاران | ابوت پدری
انس غمگساری | الفت دوستی | **باب الباء المفتوحه**
باری آفریدگار | بیاض سپیدی | بهارستان | بقا پایندگی
بانو | بعید دور | بیوس | برکت فزونی | برکات جمع
برات برادری | بعدی پراکنده | بقیت باز مانده | بقایا جمع
بهجت شادی | باب در | بواب دربان | بلادت کندی
بلید کند | بصیرت بینایی | بصیر بینا | بغض دشمن داشتن
بشر آدمی | بنی آدم | بلا آزمایش | بلده شهر | بلدی شهری
بق پشه | بقل تره | بستان بوستان | بطن شکم | بدر برآمده در خون

باطل ناکاره | بلاغت تمامی | مبلغ تمام | بیع فروختن | بایع فروشنده | بیاع
جمع | بزاز جامه فروش | بزه جامه | بحر دریا | بیابان | بدر ماه شب چهارده
باعث برانگیزنده | بشاشت تازه رویی
بشاعت ناخوشی | بشیع ناخوش | برات را انحاز ایمن
بجها تکامل ملبان واندوه | بوائق بلا رسیده | بسط
گسترانیدن | بطش سخت گرفتن | بخس کم کردن | بدیهه ناگاه
گفتن | بیع فروختن | بایع بیاع فروشنده | بدعت کار نو
بقر گاو | **المکسوره** | بدایت آغاز کار | بکر دوشیزه
بدعت کار نو | بدع جمع | بنت دختر | بشر مردم | بطیخ خربزه
بضاعت پاره مال | بکاء گریستن | بشره روی
برکوی | بقاع جایگاهها | بلاد شهرها | بعال شوهران | بشارت مژده
دادن | **المضمومه** | بعد دوری | بر گندم | بهتان دروغ
بر بستن | بقعه جایگاه | بغض دشمن | برهان حجت | بلبل
هزار دستان | برغوث کیک | بحور دریاها | بروج کنگرها
بدر ماه شب چهارده | بلدان شهرها | بنوت پسری
برودت سردی | بلوغ رسیدن | بلو کهنه شدن | بغور گاو
**باب التاء المفتوحه** | توقیع نشان پادشاه | توان

و دو از یک شکم زاده تبریح اندوه تفوه آنچه که لطیف گفتنید
تبجس پس رو تمیده و ناله نال کشی تذکره یاد کردن تباشیر تیح
تمافرسا کردان تماثیل مانندها تبرک دست داشتن تملیک
مالک گردانیدن تکلیف ستم بکاری داشتن تفهیم دریابانیدن
تبلیغ رسانیدن تفریق و تفرقه جدا کردن تثقیل گران
کردن تولیت عمل دادن تثبیت محکم کردن
تعسر دشوار کردن تلقف سخن از دهن بار گرفتن تسهیل
و تیسیر آسان تحمیل محبت آوردن تعلیم آموختن تکثیر بسیار
تقلیل اندک کردن ترویح روان کردن تزویج زن بشوهر دادن
ترویح راحت دادن تعریف شناسا کردن تعریض
کاری بکسی واگذاشتن تقصیر و تفریط سستی کردن در کاری
تحریر نوشتن تقریر گفتن تغیر از حال بگردانیدن
تجدید نو کردن تقلید از کسی چیزی فرا گرفتن توبیخ
سرزنش کردن تصحیح درست کردن تسلیم گردن نهادن
تسخین گرم کردن تقریب و تحفیف آمیختن تمریک
مالک دادن ترتیب دمادم نهادن تبرید سرد کردن
تفصیل و ترجیح فرو نهادن تنبیه آگاهانیدن تحریم حرام گردانیدن

تحلیل حلال کردن تحصین پاره گرفتن توفیر زیاد و تزویر
دروغ ساختن تبشیر نوید دادن ترفه آسوده داشتن
تحسین نکو کردن تقبیح زشت کردن تحریص بر آغالیدن
تشیید و تشهید برافراشتن تأبید جاوید گردانیدن تشویق
روز بروز آمیختن تعظیم و تبجیل بزرگ داشتن ترحیب
مرحبا گفتن تخویف ترسانیدن توشیح و تزیین آراستن
ترشیح پروردن ترقیح اصلاح آوردن تمشیت پیش بردن
کارها تصریح آشکارا گفتن تعریض پوشیده گفتن ترکیب
و تألیف فراهم آوردن تهنیت مبارکباد گفتن تهذیب
و تنقیح و تنقیه پاکیزه کردن تجربه آزمودن تقویت قوت
دادن تقدیر اندازه کردن تعیین معین کردن تعلیم آموختن
تقدیم پیش داشتن تأخیر واپس داشتن تصدیع درد سر دادن
تشویش شوریده کردن تحمیل ستم نهادن تحویل از جای بردن
تفضیل بیش دیدا کردن تسکین آرام دادن تعبیر
کردن خواب تحمید و تقریظ ستودن توحید صفت یگانگی
خدای تعالی کردن تعطیل بیکاره کردن تخریق دریدن تحریق
سوزانیدن تخلیق آفریدن تحقیق موشکافی کردن تشریف

گردانیدن تشمیر زیاده کردن ال تمهید گسترانیدن
تغریق غرق گردانیدن توکیل کسی را بر چیزی گماشتن
تملیک خداوند شدن تعطف مهربان شدن تحسر
حسرت خوردن تحشم و تکلف رنج بر خود گرفتن تفهم
دریافتن تصلف لاف زدن تفرق پراکنده شدن
ترفع و تفوق و تصدر برتری جستن تحرج از دشواری گران
آمدن تألف دل بدست آوردن تقبل پذیرفتن توقف
و تفقد پرسیدن احوال تتبع رخ بدواری گرفتن تمسک و
تشبث چنگ در زدن تعمق بحیله زه کار کردن
تمیز جدا کردن تیقظ و تنبه بیدار بودن تحفظ و تحصن
خویشتن را نگاه داشتن تجنب و تحرز پرهیز کردن از چیزی
تلذذ لذت جستن از چیزی تعذر دشوار شدن تکبر
بزرگ منشی کردن تغیر از حال بگردیدن تجدد نو شدن
تأنی درنگ کردن تمرد سرکشی کردن تدین دین داری
کردن تملق و تبصبص چاپلوسی کردن تبهج شادی نمودن تعصب
بیت فرو گرفتن و غضب کردن تقرب و توسل نزدیکی
جستن توفر بسیار شدن تجسس و تفتیش و تفحص جستجوی

کردن تحری ثواب جستن تشکی گله کردن تحرمی حرمی جستن
تشوق و تعطش آرزومند شدن و در گره شدن تفرج
گشادی دل جستن تنقص شیوا شدن و از کسی چیزی فرا
گرفتن تلهف و تأسف و تألم و توجع و تفجع
اندوه و دردمند بودن تدبر و تفکر و تأمل اندیشه کردن
تصور صورت بستن تنوع و تلون گونه گون شدن تعود خوی کردن
تأکد و تأیید استوار شدن تبرع دادن نه بر سبیل وجوب
تمول مال دار شدن تتبع در پی کسی رفتن تعجب نادر کردن
تنفس و تعمق تنگ گرفتن توقع و تطلع و ترصد چشم داشتن
تدین و تجمل آراسته شدن تحکم حکم کردن بزور توقف
باز ایستادن ترجمه سخن گفتن بازگردانیدن از زبانی بزبانی دیگر
تفتح شکفتن و اشتن تواتر رانیده شدن تعهد تیمار داشتن
تکفل بذمه کردن تحمل بار کشیدن تجمل بزرگی نمودن ترحم
بخشودن توهم گمان بردن تعدی از حد در گذشتن تمنا
آرزو بردن تظلم از ستم نالیدن تعطف لطف کردن
تفضل بزرگواری کردن تعرف معروف شدن تجامل
نیکوئی کردن تفقه فقیهی کردن تدارک تلافی دریافتن

تهاون و توانی سستی کردن تواتر و توارد و تتابع پی در
پیاپی شدن تجاوز درگذشتن از چیزی تغافل بیخبر شدن
توالد و تناسل زه و زاد تولد پدید آمدن تعزز خویشتن داری
کردن تنفر نفرت کردن توبه از گناه باز ایستادن تایب
از گناه توبه کننده تواب توبه دهنده **المکسوره**
تماثیل بانه ها تمساح نهنگ تمثال نگارستون تمهید نیکو کردن
تجارت بازرگانی تلاوت خواندن قرآن تلاوت خواندن
زر تکه بند شلوار ترب همسال تبیان بیان کردن **المضموم**
تفاح سیب تراب خاک تحفه هدیه تحف جمع
تخوم حدهای زمین تبان شلوار **باب الثاء المفتوحه**
ثمن بها ثقل گرانی ثقیل گران ثبات ثابت و پایدار کردن
ثنا ستایش ثواب پاداش ثاقب تابنده ثقب سوراخ
کردن ثری خاک نمناک ثروت توانگری ثلج برف
ثوب جامه ثور گاو ثمر میوه ثمرات جمع ثامن هشتم
ثالث سیم ثامن هشتم ثعلب روباه ثعالب جمع
ثقافت زیرک گشتن ثوران بر جستن ثلم رخنه ثم آنجا ثغر آنجا که
از دشمن بیم بود ثغر بارو و دم **المکسوره** ثقت امینی ثقات

جمع ثقل گران ثیر گاو نر ثیاب جامها ثمار میوه ها
**المضمومه** ثریا پروین ثعبان مار بزرگ ثیوب جامها
ثبوت ایستادن تقرب از وحشی شدن ثبور هلاک شدن ثغور
جاهای که بیم بود از دشمن **باب الجیم المفتوحه** جید تن
جواد جوانمرد جدید نو جد پدر کلان جده مادر کلان
جراد جمع جنب پهلوی جیب گریبان جناب درگاه
سرای جنان دل جعاله به کاری جعاله به کار جراد ملخ
جمال خوبی جمیل خوب جمل شتر جبل کوه جلال
بزرگواری جلیل بزرگوار جاسوس خبرجوی جواسیس جمع
جمع جبه جریده دفتر جراید جمع جاه آبروی جبه پیراهن
جار همسایه جانب کرانه جوانب جمع جیب سینه
جوف اندرون شکم جلادت چالاکی جلالت جلیل و دانا
جای خطر اجول جاذب کشنده جذب کشیدن جابر ستمکار
جایز روا کننده جامع گرد کننده جایع گرسنه
جنت بهشت جنات جمع جوسق کوشک جواسق جمع
جسم ورنج جنس رنگ جرئت و جرات دلیری
جرایم و جرایر جمع جرب گر جهاد جنگ جواز روا

رد کردن ؛ جذب قطع ؛ جاره کردن ؛ جد کوشیدن
جبر زور کردن ؛ جور ستم کردن ؛ جبر نحو کوشیدن ؛ المکسوره
جبس کوته کونه ؛ جن پری ؛ جلد پوست ؛ جراب انبان ؛
جبه کردن ؛ جیاد جمع ؛ جیران همسایگان ؛ جبال پشته‌ها ؛
جمال شتران ؛ جباه پیشانیها ؛ جبال کوهها ؛ المضمومه
جود جوانمردی ؛ جنون دیوانگی ؛ جنه سپر ؛ جنوب ناک ؛
جرم گناه ؛ جوع گرسنگی ؛ جند لشکر ؛ جنود جمع ؛ جندی لشکری ؛
جعل برگیس ؛ جلود پوستها ؛ جنوب جلوها ؛ جیوب گریبانها ؛
باب الحای المفتوحه حلاوت شیرینی ؛ حصافت خردمندی ؛
حماست دلیری ؛ حذاقت زیرکی ؛ حاذق زیرک ؛ حماقت
ابلهی ؛ حرارت گرمی ؛ حار گرم ؛ حقارت خردی ؛ حامد ستاینده ؛
حسد و حسد بدخواه ؛ حیرت سرگردانی ؛ حیران سرگردان ؛
حقیقت درستی ؛ حقایق جمع ؛ حرکت جنبش ؛ حرکات جمع ؛
حاجت مراد ؛ حاجات جمع ؛ حدیث سخن نو ؛ حادثه حکم روزگار ؛
حوادث جمع ؛ حدثان روز و شب ؛ حرج تنگی ؛ حدید آهن ؛
حداد آهنگر ؛ حد کرانه ؛ حبر دانشمند ؛ حاضر آماده ؛ حائط
دیوار ؛ حافظ دعای ؛ حارس نگاه دارنده ؛ حاشیه کنه

برو دریابنده ؛ حواس جمع ؛ حادی تکم ؛ حریف همنشین ؛
حیف ستم ؛ حق راست و درست ؛ حجر سنگ ؛ حلاف
سوی سترنده ؛ حقاق خودگر ؛ خاط کننده ؛ مرد درکش ؛ حمال بارکش ؛
حاک بافنده ؛ حلال پاک ؛ حرام مردار ؛ حلیم بردبار ؛ حکیم دانا ؛
حاکم قاضی ؛ حکم میانجی کننده ؛ حزم هشیاری ؛
حلق گلو ؛ حصین حصار استوار ؛ حصانت استواری ؛
حال دام گری باشد ؛ حضرت درگاه ؛ حاشیه کرانه ؛
و زیر دست ؛ حواشی جمع ؛ حصیر بوریا ؛ حب دانه ؛ حباب
جمع ؛ حظیره جای دیوار کشیده ؛ حظایر جمع ؛ حمام گرمابه ؛
حامی گرمابه دار ؛ حمام کبوتر ؛ خطای ؛ حامض ترش ؛
حریم گرداگرد خریها ؛ حنفش شب ؛ حایل زبون کننده ؛
حلاج پنبه زن ؛ حیا شرم ؛ حرب جنگ ؛ حامل بار دارنده ؛
حیال حوا خر ؛ حدقه سیاهه و سفیده چشم ؛ حدیقه بوستان ؛
حدایق جمع ؛ حاجب بار دارنده ؛ حجب باز داشتن ؛
حل گشادن ؛ حشر گرد کردن و برانگیختن ؛ حط فرو نهادن
حفر زمین کندن ؛ حمد ستودن ؛ المکسوره حلم بردباری ؛
حمل بار ؛ حب دوست ؛ حنطه گندم ؛ حین هنگام ؛ حرفه پیشه

حروف جمع حرف | حمار خر | حساب شمار | حجاب پرده | حشر گروه

جبر داد | حصن و حرز پناه گاه | حدت تیزی | حصه بخش

حصیص جمع | حجه سال | حجج جمع | حجار سنگها | حظ و حیات

دعوات نگاه داشتن | حرص آرزو بردن | حواس

حرمان بی روزی بودن | حس دریافتن | **المضموم**

حلو شیرینی | حموضت ترشی | حلا پیرایه | حمرت سرخی | حریت آزادی

آزادی | حر آزاد | حسن خوب | حسام شمشیر | حزم هشیار

حبور شادی | حب دوستی | حرقت سوزش | حشاشه باقی جان

حجب پردها | حروب جنگها | حصون قلعها | حدود حدها

حدوث نو شدن | حصول بدست آوردن | **باب الخاء**

**المفتوحه** خیمه لام | خلایف جمع | خمیر نیک

خمیر تنک کنه | خیرات جمع | خجالت شرمندگی | خجل شرمسار

خطای ناصواب | خطیه گناه | خطایا جمع | خاطر گذار کار

خفی پنهان | خفیف سبک | خضر سبز | خضرات جمع

خرج بیرون کردن | خارج بیرون آینده | خراب ویران

خالد جاوید | خبر پاسخ | خطارت بزرگها | خطیر بزرگ

خطام مهار | خمر می | خمار سیکی فروش | دمی خور | خسیس پی گهنه

خنجر دشنه | خباز نانوا | خیاط درزی | خالع لنگر از

خلف فرزند نیک | خلیل دوست | خندق کنده گرد آگرد قلعه

خال برادر مادر | خاله خواهر مادر | ختم مهر | خاتم انگشتری

خواتیم جمع | خادم خدمتکار | خواجه سرای خول خدمتکاران

خزینه مال گرد آورده | خزاین جمع | خازن خزینه دار

خامی تهی | خصی خایه کشیده | خل سرکه | خاین خیانت کننده

خطوه گام | خطوات جمع | خرف فرتوت | خشن درشت

خلف کهنه | خرف نای | خاتم پایان | ختم پایان بردن

کار و مهر کردن | خلو تهی شدن | خشیت ترس | خوف ترس

خلق آفریدگار | خلط آمیختن | خروش برآوردن | خلاص

رستن | خرج بیکاری بودن | خیل فوجی | خنازیر خوکان

**المکسوره** خیار کرمند | خزی شرمساری

خبرت آزمایش | خلال میان کار | خط جای نگاه بستن

خطط جمع | خلاف و خیانت ناراستی | خداع فریب

خلقت آفرینش | خنزیر خوک | خطاب خطر کردن

خطبه گفتن | خفت سبک شدن | خصب فراخ عیش

**المضموم** خلت دوستی | خبز نان | خف موزه

خلد بهشت جاوید، خلاصه گزیده، خشعت درشتی،
خطوط خطها، خطبا خطیبان، خلف خلفکان، خصومت جنگ
کردن، خضوع فروتنی کردن، خشوع رسیدن، خروج
بیرون آمدن، خلود جاودانه شدن، خسوف گرفته شدن ماه،
خدود رخها، **باب الدال المفتوحه** دولت فیروزی،
دنانیر زرها، داهی زیرک، درجه پایه زیرین، درجات جمع،
درکه پایه زیرین، درکات جمع، دین وام، داء بیماری، دوا
دارو، دار سرای، دفعه یکبار، دفعات جمع، دمع اشک،
دم خون، دابه چارپا، دوام پیوستگی، دایم پیوسته،
دلیل راه بر، دلایل جمع، دلال ناز، دافع باز دارنده،
داخل درآینده، دقاق کوبنده، دهان روغن ادرش،
دقیق آرد بارک، دقیقه خرده کاری، دقایق جمع،
داعی دعا کننده، دعی خوانده، دنی فرومایه، دنایت
فرومایگی، دهاقین ملک داران، دفق ریزانیدن، دحو
گستردن، درس علم خواندن، دفن در گور کردن،
دهشت سرگشته شدن، دلالت راه نمودن، دعوات خواندن،
**المکسوره** دمنه نشان سرای کهن، دمن جمع

دش رلسان دین کیش، دره تازیانه، محذب، دهقان
ملک دار، دماغ مغز سر، دیانت دین داری، دول
دولتها، دماغها، **المضمومه** دریت آرایش، دنیا جهان،
دون فرومایه، دهن روغن، دب خرس، دیون وامها،
دموع اشکها، دور سرایها، دعا خواندن، دخول درآمدن،
دلب چنار، دروع زره دار، دبا کدو، **باب الذال
المفتوحه** ذکا زیرکی، ذکی زیرک، ذهب زر، ذکر
ذنب گناه، ذم نکوهش، ذلیل خوار، ذواق چاشنی گیر، ذوق
چشیدن، ذخیره هرچه او را نگاه دارند برای نفقه،
ذخایر جمع، ذبح گلو بریدن، ذباب مگس، **المکسوره**
ذروه بالا، ذفر جراحت، ذیب گرگ، ذیاب جمع، ذکر
یاد کردن، **المضمومه** ذباب مگس، ذریت فرزند آدم،
ذریات جمع، ذوابه دم، ذو خداوند، ذنوب گناهها،
ذکور نران، زنان، ذباب مگس، **باب الراء
المفتوحه** راس سر، رقبه گردن، رغد فراخی عیش،
راجی امید دارنده، رجا امید، رعیت زیر دست،
رعایا جمع، راغب رغبت کننده، رغبت خواهش

رافت مهربانی رؤف مهربان راشد ره یابنده و راتع
چارم ربع منزل رشح تری رشحات جمع رحس سرو
ربع بلند رهبت بیم رایات جمع ربیع بهار رفیق همراه
رسول پیغمبر رکالت سست رایی رحیل رفتن رمیم
رجل مرد راجل پیاده رحیم بخشاینده رخیص ارزان
رشیق راست قامت رقم نشان رای خشنودی
رونق آبروی رهن گروگان رایت خری گروه
رقیب نگاهبان رفاهیت و راحت آسایش روضه
مرغزار رزانت آهستگی رزین آهسته رفار رفوگر
رئیس سرکش کاو رق پوست آهو رقیق باریک
ردیف آنکه از پس نشیند رقاص بازی کننده
رعد بانگ ابر رسایل پیغامها رمز پوشیده گفتن
رکاکت سستی رزاق و رازق روزی دهنده رحمت
بخشیدن رد باز گردانیدن رجیم رانده شده
و نفرین کرده شده **المکسوره** رسالت پیغام دادن
ربا زیاده حرام رفق یاری ورزی رق بنده کردن
رقاب گردنها رمح نیزه رحلت رفتن ریاضت رنج

و رام کردن **المضمومه** روح جان رکن گوشه و کرانه
رخصت فرمان دادن رمح نیزه رتبت پایگاه رتب جمع
رسل پیغمبران رسوم آئینها رقوم نشانها رقبا نگاهبانان
رؤس سرها رجوع بازگشتن رقوب چشم داشتن
رؤسا سرداران رسوب به بن فرو شدن رشوه
**باب الزاء المفتوحه** زنبور زبد کف دریا
زهره و دو شکم زر فرهاش زرق فریب زراق فریبنده
زکات پاک کردن مال زکی پاک زاویه گوشه زوایا جمع
زعم پنداشتن زایل گشته زراد زره گر زاد توشه زاهد
پارسا زلت گناه زلات جمع زارع کارنده زائر
زیارت کننده زاین آرایش زوایش زعفران
زرد چوبه زمین **المکسوره** زاهد کاری زندیق
بی آفتاب پرست زلیف جنگ زینت آرایش زغت
گشت **المضمومه** زقاق کوچه تنگ روز و روغن
زاد بار ساختن زوار زیارت کننده زعفران
و پاینده زب آلت مردی **باب السین المفتوحه**
ساعی کوشنده سبع تمام سوابع جمع سابق گذرنده شیبه سال

سنگ آتش چقماق آمده · ساکن آرمیده · سائل پرسنده
و خواهنده · سابق رانده · ساغر عمار · سبیل و سبل راه
سابق پیشرو · سفینه کشتی · سفاین جمع سفینه · سهل آسان
سریر تخت · سلف پیش رفته · سبع ... · سعادت نیکبختی
سعید نیکبخت · سواد سیاهی · سینه ... · سواس ...
سلامت رستگاری · ساعت لحظه · سلام درود · سبب
ساحر جادوکننده · سحر جادو · سدید راست · سداد راستی
سخی جوانمرد · ساحت میان سرای · سکوت ... 
سقیم بیمار · سادس ششم · سابع هفتم · سیف شمشیر · سیاق ...
سبحه ... · سبحات ... · سجاده ... · سلاطین پادشاهان · سراویل
ازار پایجامه · سبق پیش دستی کردن · سماع شنیدن · سطوت
جور کردن · سهو فراموش کردن · سیر آزمودن · ستر پوشیدن
المکسوره · سماک نام ستاره · سنان آهن نیزه
سوار دستبرنجن · سراویل ازارهای · سرهنگ ...
سیرت روش · سیر جمع سیرت · سمط رشته مروارید
سماطین صف غلامان از دو جانب · سیادت مهتری
سعایت غمازی · سنه سال · سطور ... المضمومه

سکون و سکوت آهستگی · سبوغ تمام شدن · سده درگاه
سرور شادی · سلاله گل که از میان انگشت بدر آمده باشد
سستم زود ... · سمو بلندی · سلطان پادشاه
سپاس ... · سقم بیماری · سبور ... حال
سکوت خاموشی · سوال پرسیدن · سرمه · باب الشین
المفتوحه · شمس آفتاب · شفقت مهربانی · شهاب ستاره ...
شرف بزرگواری · شریف بزرگوار · شوک خار · شاکر شکر ...
شقی بدبخت · شیخ پیر و خواجه · شامخ ... · شجاعت
دلیری · شقاوت بدبختی · شاهد گواه و حاضر · شهید کشته
در راه خدای تعالی · شاعر ... گوی · شاخ ...
شعیر جو · شراب ... · شرط تمام · شاکر سپاس دار
شل ... دست و پای · شوار ... · شقیقه ...
شفق ... سرخی در اول شب · شدید سخت · شرایع جمع
شباب جوانی · شاب و شارخ جوان · شاهد ...
شفاعت خواهش · شفیع خواهش کننده · شریک انباز
شک گمان · شیء چیز · شغال ... · شمائل خویهای نیکو
شرح ... کردن · شتم دشنام دادن · شره حریص

شیم و شناعت طعنه زدن شتم دشنام شتان ستمکار
شیر و شیرت شیرچه المکسوره شعار سیر پیرهن شهاب روشنایی
شتا زمستان شدت سختی شریه سخت شمت خوی
نیک شیم جمع شعار شان شبع سیری شراک
دوال نعلین شفا لبها شجعان دلیران شکایت گله کردن
المضمومه شجاع دلیر شبهت پوشیدگی شبه
و شبهات جمع شهود گواهان شهد انگبین شموس آفتابها
و اسب رمنده باب الصاد المفتوحه صوامع جای راهب
صوامع جمع صفحه روی ورق صحیفه نامه صحایف جمع صلصال
گل خشک صاعقه آتش پاره که از آسمان افتد با رعد صارم
شمشیر برنده صادر آینده صفرا زردی صوت آواز
صیقل زداینده صدیه زرداب صلوة نماز
دعا و درود صلوات جمع صوم روزه صایم روزه دار
صایم الدهر همیشه روزه دار سال و ماه صداق و راستی
صدیق درست صادق و صداق راست گوی صیف
تابستان صیح سرکشنده صفارس کر صباغ رنگرز
صانع زرگر صاین نگاه دارنده صغر کوچک صعب

صدر سینه صابر شکیبا کننده صالح پارسا بال و
صریح آشکارا صحیح درست صلاح نیکی صامت زر و سیم
و خاموشی صبی کودک صعب دشوار صنعت پیشه
صنیع کردار نیک صوب نزدیک صاحب یار و خداوند
صواب راستی صاب پیراهست صحرا گشاده صحی راحج
صفا پاکی صاف پاک صهبا می سرخ ضاویه مقران
صنیب حیف صرکر وانیدن صلب بر دار کردن صمم
برهان صون نگاه داشتن صعقا سیر خوردن
صفیر سیر زدن صغیر صغالیدن و آواز دادن
المکسوره صدق راستی صدیق راست صلاح هش
صلات جمع صغر کوچک صیت آواز صراط المستقیم
راه راست صبیان کودکان صیانت نگاه داشتن
المضمومه صبح آشتی صبح سفیده دم صحبت با هم بودن
صدیه مقران صلب پشت صعوبت دشواری صور
بوق صحف نامها صنع پیشه صیود شکار
صلحا نیکویان صره کیسه زر صورت پیکر باب الضاد
المفتوحه ضمیر اندیشه دل ضمایر جمع ضریر نابینا ضعیف

سستی ضعیف سست ضیف مهمان ضاف پای بدان
ضرب زدن ضارب زننده ضرب الکفین ضیغم شیر
ضلالت گمراهی ضال گمراه کننده ضیق تنگ ضغن
کینه ضغاین جمع ضیم ستم ضنه روشنای ضخیم سطبری
ضجر حالکه ضجرت دلتنگی ضجیر دلتنگ ضرر زیان
ضبط نگاه داشتن ضابط نگاه دارنده ضبر بسته کردن کتان
**المکسوره** ضیا روشنی ضد همتا ضیق تنگی ضیاف
مهمانی ضغن کینه ضرام شیر ضنیت تنگی ضحک خنده
**المضمومه** ضحی چاشتگاه ضحکه کسی که روی خنده
کرا طرزنی **باب الطاء المفتوحه** طهارت پاکی
طاهر پاک طبع و طبیعت سرشت طلایع جمع طلق و پیدا
طلیعه دیدبان طلایع جمع طلاقت زبان برداری طرق
راه خدای طلل نشان سرای کهنه طیر مرغ طایر پرنده
طایرات جمع طاقت توانائی طناز فسوس کننده
طباخ خورش پزنده طوق گردن بند طریق راه طرایق جمع
طرار حیلت گر کیسه کش سبک طرب شادی طالب
جوینده طویل دراز طاعون وبا طایفه گروه طوایف جمع

طاغی بیراه طراوت تازگی طری تازه طاحون آسیا
طحان آسیابان طوع مراد خویش طویت اعتقاد طریف
و طارف مال نو طرح افکندن طرد راندن طعن نکوهش
و نیزه زدن طلاق گذاشتن طوف گشتن طغرو قبول کشش
طلب جستن طیبت مزاح کردن **المکسوره** طیب بوی خوش
طراز علم جامه طلسم ساخته مردوع طفل کودک خرد
طنجیر پاتیله **المضمومه** طغیان بی ادبی طومار کاغذ نبشته
طول درازی طغیان گمراهی و سهو القلم طیور مرغان طرق
راهها طغات گمراهان طلاب جویندگان طور کوه
**باب الظاء المفتوحه** ظهر پشت ظهیر یار
ظاهر پیدا ظالم ستمکار ظلام تاریک ظلیم شتر مرغ
ظن گمان ظرافت چابکی ظریف چابک ظفر فیروزی
**المکسوره** ظل سایه ظلال جمع ظلف رانکه گاو و گوسفند
**المضمومه** ظهر چاشتگاه ظفر ناخن ظلم ستم ظلمت تاریکی
ظلمات جمع **باب العین المفتوحه** عیال زن و فرزند
عامر آبادان عرق خوی عقد عهد بستن عقیدت
اعتقاد عقاید جمع عرب تازی عجم آنکه عرب نباشد

عصب خویشاوندان عصبات جمع عدم نیستی عین چشم
علانیه و علن آشکارا علیم و عالم دانا عم برادر پدر
عمه خواهر پدر عمات جمع عمم و عام همه عالم جز خدای تعالی
عظمت بزرگی عظیم بزرگ عاجل زود کننده عجز درماندن
تعلل خورشی عدل داد و عادل داد ده عمل کار عامل
کار روا عاشق آرزو کننده عاق آنکه فرمان پدر و مادر نبرد
علف خورش چارپایان علاف علف فروش علی بر
علی بر عهد علیک بر تو علیه بر او علیهم بر ایشان علیهما
بر دو کس علا بلندی عالی بلند عمق ژرفی عقد
بار و عقیم نازاینده عفیف خویشتن دار عسل انگبین
علیکما بر شما دو تن عریض پهن عرض پهنا عسل انگبین
بیس مرجمک عسس شب رو عقب پاشنه عاشر
دهم عزیمت آهنگ عاقبت آخر کار عواقب
جمع عدو دشمن عداوت دشمنی علامت نشان
علامات جمع عیش زندگانی عهد پیمان عجب شگفت
عزیز ارجمند عایف عنا رنج عطا و عطیه بخشش
عطایا جمع عطار خرده فروش عادت خوی عدالت

ریشی عیبت درویشی علایق و عوایق بازدارنده کان عدد شمردن
عقد بستن عاقد بندنده عرض عرضه نمودن عزم آهنگ نمودن
عازم آهنگ کننده عنف کشش ارکه عشرت برآید آن
تحول باری عریق بانگ کردن **المکسوره** غط بند غطا جمع
عمارت آبادان عشرت زندگانی عفت سمایه و کاری عماد
ستون عطر بوی خوش عجل گوساله عفت پرهیزکاری
عرق رگ علاج چاره عماد و ستاد علم دانستن
عشرت قبیله عفونت دیو علو بالایی غرفت ارجمندی
وناکی عظام رزگال عناد ستیزه کردن غنا و گردن کشی
عصیان نافرمانی عبادت پرستیدن عصمت نگاه
داشتن عزیمت بنده کردن عقاب بانگ کردن **المضمومه**
عسر دشوار عجز البحبال عجب خویشتن بینی عسر و دشواری
عسرت تنگدستی عدوان بیدادی عریان برهنه علو و علا
بلندی عقده گره عقاب جمع عرف دوست عزلت جدایی
عنوان سرنامه علما عالمان عقلا عاقلان عصات خواهرگان
عروق رگها عموم همه را فرا رسیده عبور از آب درگذشتن
عقوق خونهای بسته **باب الغین المفتوحه** غفار و غفور

آمرزنده غنم گوسفند غلا گرانی غنی توانگری غرق غرق شده
غوایت گمراهی غاوی گمراه غزارت بسیاری غوز لب پر
غرض مطلب غواص در دریا فرو شونده غرا فرحاننده غار
شکاف اندر کوه غارت تاراج غرامت تاوان غایت پایان
غفلت بیخبری غافل بیخبر غیب ناپیدایی غایت نهایت
غد فردا غداوت جمع غنیمت مال دشمن غنایم جمع
غماز بدگوی غم اندوه غالب زبردستی غیظ خشم غایظ
خشم کننده غفر را پوشیدن و آمرزیدن غدر و غش
و نقض غلط ادا نشستن و سهو کردن غمز غمازی کردن و خشم
نمودن غوث فریاد رسیدن المکسوره غلظت درشتی
غنا توانگری غیاث فریادرس غذا خورش غبطت شادی
غل کینه غش ناپاکی غلمان کودکان المضمومه
غره اول سپیده ماه غلام کودک نابالغ غل بند
غبار گرد غفران آمرزیدن غلو از حد درگذشتن
غرور فریفته شدن غروب رفتن آفتاب باب الفاء
المفتوحه فحل شتر گشن فقه دانستن فن هنر فایت
آنچه که در طلب کشنده فم دهان فوج گروه فرستادن

و دولت فریضه مره کردن فرمان خدا فرایض جمع
فطن زیرکی فکور اندیشه کننده فاضل فزون فضال جمع فضل
زوال کردن فضیلت فزونی فحم انگشت فحام انگشت فتان
فتنه کننده فغفور پادشاه چین فیلسوف دانا به چیز
فزع بیم فرع شاخ فتح گشودن فاتح گشاینده فایح خوشبو
فاخر گرانمایه فخور نازنده فاطر آفریننده فالق شکافنده فارق
جدا کننده فایز فیروزی یابنده فقر درویشی فصاد رگ زن
فاسق دنا جز بدکار فایده سود و راحت فواید جمع
فصیح ازدهاک فصیح بیهوده آنچه فصاحت روانی سخن
فارغ پرداخته فرح شادی فتوح گشایش فاسد تباه فنا
نیستی فضا فاضیت فضیحت رسوای فضایح جمع فضیح رسوا
فشا جوانی فلاح رستن فراغ پرداختن فرک مالیدن
فتح باب کردن فصد رگ زدن فخر نازیدن فطر آوردن
درشکستن فصل و فرق جدا کردن فوح بوی خوش دمیدن
فیروز فیروزی یافتن المکسوره فکر و فکرت اندیشه
فتنه میان برای فرقت جدایی فسق تباه کاری فطنت
زیرکی فتیان جوانان فصل کردن فطام کودک از شیر باز گرفتن

المضموم فؤاد دل فجور و فسوق تباه کاری فرقت جدایی
فرصت وقت یافتن مجهول شتران فروع شاخها فنون هنرها
فصول فصلها فصل فاصله فنادق فندق و جهه فجار تباه کاران
باب القاف المفتوح قمر ماه قوی زورمند قرده
قانون شمار قوانین جمع قرین یار اقسام قسمت کنند قدم
پیش پای قمر خانه قایم استاده قلق بی آرام شدن
قوم گروه قتیل کشته قایل و قوال گوینده قرض وام قلنسوه
کلاه قلیل اندک قحط تنگی سال قرایح خاطرها قمیص پیراهن
قصص قصها قلانس کلاه قوز قوس کمان قواس کمان گر
قصر کوشک قاصر کوتاه کننده قصیر کوتاه قصار گازر
قبر گور قدر اندازه قاهر شکننده قادح و قداح عیب کننده
قادر توانا قاعده بنیاد قواعد جمع قاتل کشنده
قاصمه شکننده قبیح زشت قاطف چیننده
قانع خرسند قلب دل قند شکر قرب نزدیک
قیصر پادشاه روم قبایح جمع قذف سنگ کردن قول گفتن
قتل کشتن قصر کوتاه کردن قبض ستاندن قرع شکستن
قطع بریدن قطعیت بریدن رحم المکسور قسم سوگند

قصیر کوتاه قیاس اندازه قسمت بخش قصه افسانه قدر
و مکث قیام استادن قیادت کشیدن المضموم قصور و قصا
پایان کار قوت پرورنده قطن پنبه قماش رخت خانه
قراضه خرده سیم و زر قلامه تراشه قلم قلوب دلها قصور
کوشکها قروض وامها قواس کمانها قنوت نماز دعای
قرط گوشواره باب الکاف المفتوح کیف چگونگی کیف چگونه
کمیت چندی کتف جای دوشینه کنف پناه کوکب ستاره
کواکب جمع کثف درشتی کثیف درشت کعبه کنیه لعل
پاینده کفیل پایندان کاسه شکسته کبیر بزرگ کرم بخشیده
کلمه سخن کلام سخنهای بسیار کمال تمام کامل تمام کاس
قدح کرب اندوه کسوف تار شدن کرت یکباره کراث گندنا
گرفتن خورشید کراهت ناخوشی کریه ناخوش کذاب دروغ
دروغ گوی کافر ناگرونده کاشح دشمن کاتب نویسنده
کسلان کاهل کدر تیره کفر روز گذار کنود ناسپاس کنه چیز
کشف ظاهر کردن المکسور کتاب نوشته کفایت بسنده
کذب دروغ کلفت کنیز کبار بزرگان کرام کریمان
کتابت نوشتن المضموم کلفه پایان کار کلفت دشواری

كدورت تيرگی كفو همتا كيفيت چگونگی كفران ناسپاسی كره گوی

كردوس ته جماعت كفار ناگرويدگان كتب نوشتها كروب دردها

زنه و دامن كم آستين كسوف گرفتن آفتاب باب اللام

المفتوحه لبيب خردمند لبن شير لبن خشت لذيذ

لطيف چابک لئيم فرومايه لوعت سوزش لمعه درخشش

لمعات جمع لحظ چشم زدن لعنت نفرين كردن لحم گوشت

لجاج ستيزه كاری لظی دوزخ لسن زبان آور لهو و لعب

بازی كردن لذع سوزانيدن وانه دوال لوح ناسره لمع

درخشيدن لبيک ايستاده ام بفرمان رو داری لطائف نكته ها

المكسوره لجام لگام لحيه ريش لثم دهن بند لمظ

لعب دراعم لقا ديدار لئام فرومايگان لحاظ لحظه

لين نرم شدن المضمومه لب خرد لحام گوشتها

لحم ريشه زوب وازدم دوشيدن لباب خلاصه چيزی

لعاب آب دهن لعوب نام ... باب الميم

المفتوحه ملک پادشاه مملكت پادشاهی ممالک جمع

ملک فرشته ملائک جمع موكب لشكر مالک خداوند

مانح و مراح ستانيده مانع بازدارنده ممنوع بازداشته

ماضی گذشته مسجد محل سجده مساجد جمع ملاذ پناه گاه مأوی

جای بازگشت مقر قرارگاه معبر گذرگاه منيع جای محكم مناعت

محكمی منبع جايی كه آب زايد منابع جمع منشأ و مولد جای زاد

ملوان شب و روز مطبخ پختنی مقالت گفتن مقالات

جمع مهر كابين مرتبت پايه مراتب جمع مرتبن ... بوده

جای آمدن مراد جمع مجلس نشستگاه مجالس جمع محش

زن كاه ... جمع مخض ... كاه محيط و محط

جای فرود آمدن مطرح جای افكندن مطارح جمع مسطح جای

گسترش مسطح جمع منظر ديدار مجمر آتش موضع جای افتادن

مواضع جمع موقف جای ايستادن مواقف جمع موضع جای

نهادن مواضع جمع منزل و مرتع و مهد و مرحله جای فرود آمدن

منازل و مراحل و مراتع جمع وزارت ... مجاهدت كوشش

كوشش مكرمت بزرگی ... دستور جای پهن شدن

مطارح جمع مساحت ... ملاحت نمكينی مليح نمكين مهجت

راه ... مسايح جمع ... استوار ... پرينه

مراحل جمع ... مراتع جمع مرتع و مراعی

چراگاه مراعی جمع ... مراتب جمع مفصل بندگاه

مفاصل جمع مفصل محصل بردوم شنیده است میسر چیرگی رست
و دشنام مفخر نازش مفاخر جمع محمد ستایش محامد جمع محمدت
نکوهش مذام جمع موعظه پند مواعظ جمع محبت دوست
دوستی مصلحت نیکی مصالح جمع منقبت هنر مناقب جمع
مشقت سختی مذلت خواری مثوبت پاداش مشفق مهربان
منافع جمع منفعت زیان مضرات جمع مسرت شادی
مسرات جمع مبرت نیکی مبرات جمع مشورت صلاح دیدن
منیت مرگ و منایا جمع مغمزه عیب مشرب و منهل شرعه
و مورد آبخور مشارب و مشارع و موارد و مناهل جمع موهبت
عطا مواهب جمع ملثم جای بوسه منسوب نسبت کرده
محسوب شمار کرده موجود یافت و هست شده معدوم نایافت
و نیست شده موزون سنجیده ماذون دستوری داده
محبوس در زندان کرده محجوب باز داشته و در حجاب شده
معروف آشنا و شناخته مشهور آشکارا مجهول ناشناخته
منقطع بریده محمود ستوده مذموم نکوهیده موروث
میراث یافته مجروح خسته شده ممنوع باطل مشروع روا شده
محصول حاصل شده مظلوم ستم رسیده معلوم دانسته

مجهول نادانسته مفهوم دریافته مقسوم بخش کرده شده
محظوظ بهره مند محروم بی روزی مرسوم سزای بخشش منشور نامه
نامه شاهی مشکور شکر کرده مسرور و محبور شادمان محزون
و مغموم و مکروب اندوهگین معزول باز کرده مشکور شکر کرده شده
مذکور یاد کرده منسی فراموش کرده مقهور بر زوری یافته
معمور آباد ویران شده مدروس ناپیدا شده مخصوص خاص شده
مقبوض گرفته شده مبسوط گسترده شده مسموع آگه
از پس آورده مجموع و مرفوع بالا داشته شده مصروف گردانیده شده
موقوف فرو داشته مامول و مرجو امید داشته مقبول و
پذرفته مقبول گشته متروک گذاشته محفوظ و مصون نگاه
داشته ممزوج آمیخته مجبول و مخلوق آفریده مطبوع و مجبول
سرشته مشحون آکنده مبانی جمع مشحون آراسته در کرده
مجموع جمع کرده شده و قصه حکایت مستور پوشیده
مجنون دیوانه مجانین جمع موسم بازارگاه مواسم جمع
مرقد جایگاه خواب مهم اندیشه معدود شمرده شده و مسوده
کرده مضروب زده شده مفلوم شکسته منحوس شوم مقلوب
باز گردانیده معکوس باژگونه محوط و مستور مرموق نگرسته

مرسوم و مرقوم نشان کرده مصقول زدوده مجنون و محشو
حالت دل شکسته مقبوض و ممقوت دشمن داشته مفتون
فتنه شده مخذول خوار شده منکوب بخت برگشته روزگار رسیده
معکوس کف زده منکوس سرگردش انهزام مقصود
کرده متقاعد جمع مسطور و مزبور نوشته مجدود مسعود نیک
بخت منحوس شوم نحس جمع مطرود و مطعون رانده و طعن زده
مازکس مطعوم خوردنی مطاعم جمع مشروب آشامیدنی
ملبوس پوشیده شده مشایخ شیخها مناظم سوکندها
و نظمهای با نظم معالم بزرگواریها مساعی سعیها مواقف
جایهای ایستادن مکاسب کسبها مدارج درجهای پایه مسافت
سوای درجه مثالث عیبها موازی ترازو مناهج راهها
مصابیح چراغها مواعد وعدهای مطلع مطالع دم برامدن آفتاب
مهالک جاهای هلاکت مضایق جاهای تنگ مخاوف
جاهای ترس معطل روز بود از هیچ مرام مسح بسودن
محو پاک کردن مسخ صورت مردم گردانیدن مس
دست کشیدن بر چیزی ملامت سرزنش کردن الکسوره
مرفق ارنج مسطر خطکش منجل منصه جلوه گاه عروس مکث درنگ

عمل جمع میزان ترازو میزاب ناودان میراث انچه از مرده ماند
ملک بسیار گوی مهذار بیهوده گوی مقعار چنگل مرغ مفتاح
کلید مصباح چراغ مکیال پیمانه معاد وعده گاه و مشار اراده
معاد وعده گاه مرقات نردبان مضیاف مهمان دار
منهاج راه روشن وراثت میثاق پیمان معمار آبادان کننده
مثال نامه پادشاهی المضمومه مفاتح آغاز کار مکاتبت
با یکدیگر نامه نوشتن مراسلت پیغام فرستادن محاورت
با یکدیگر سخن گفتن مواجهه و مشافهه رو برو
و سخن رو برو با یکدیگر گفتن مصافحه دست بیکدیگر دادن معانقه
و روی بروی گفتن مغایبه پیش روی در عقب گفتن معاودت
سخن و بازگشتن مساوات برابر کردن مظاهرت پشت بودن
مصاحبت با هم بودن مرافقت همراهی کردن ملاطفت
یکدیگر نیکوی کردن مواسات با یکدیگر راستی
منافات و منابذت و مکافحت بیخ همدیگر کشیدن
منافات باکاره بودن مدارات مدارا کردن مداومت و مواظبت
مداومت پیوسته بر کاری بودن مواظبت و ملازمت مدام
انکه پیوسته بر کاری باشد مزاحمت انبوهی کردن ممانعت
موافقت رفیقان از هیچ مفارقت جدای کردن ملاطفت

ومکاشفت خصومت کردن مقدمه پیش آهنگ لشکر و قافلت
ومصالحت با همدیگر صلح کردن معاهدت و معاقدت با همدیگر
عهد کردن معاتبت عتاب کردن مجمد نوبت توده ها
تمامی کار مترشح تراویده موشح درین آراسته مستوعب در
و مترقب چشم دارنده منبسط گستاخی کرده مشبک و مشکل
ملتمس پوشنده مصطفی و مجتبی مختار کرده مهنا
گوارنده منشا بخشیده مرحب مفخم معظم و محتشم و مجلل بزرگوار
داشته مهذب و منقح پاکیزه کرده موحل آنکه مجلدها شده
مستوفی تمام ستاننده محق مستوجب و مستحق سزاوار محقق
درست گشته مخاطب مشارکننده معین و عده معاد بازی
کننده مشهور بابهت مداوم و ملازم آنکه همیشه در کار
باشد مساوک اجابه متفاوت کم و بیش مرجح و مشکول کننده
مواجب داجب کننده محدث و مبدع و محدث نو سنده محرش
و مبیع نو کننده مربا پرورده معطل رنجور مشغل عامل گرفته
منهمک محتاج حاجتمند مباح حلال مشفع و فرمان روا مخلد و مؤبد
جاوید مانده مقطله بردل کننده محکم و مبرم و مؤکد و متقن
استوار باب الواو المفتوحة وقاه آهستگی وقود



هیمه وعده کرده مردمان والد پدر والده مادر والدها مادر و پدر
والدین پدر و مادر ولد فرزند وفات مرگ وثیق استوار
واثق استوار ودیعت امانت ودایع جمع وسایل
جمع وسایت چیزیکه بادکسی پیوندد وظیفه باز برده
وظایف جمع وحشت در مانده گی و فادل بودن ورد
گل وتیره وه زنگ وجهت جانب والا اشجه
وجع درد و جمع دردهاگ وضیع فرومایه وقف ایستاده
و وقف کننده واضع نهنده وضع نهادن ومصف صفت
کردن وعید بیم کردن ورا پسیچ بطن شکن المکسورة
وشایت غماری وزیره وقر فرو ولد ان کودکان
وداع بدرود کردن وصال پیوستن وداد دوست داشتن
وکالت نیک و لایت بادشاه المضمومة وجود هستی
وسع طاقت ولوع حریص وصلت پیوستن ورود آمدن
وجه روی وحوش جانوران رمنده وزرا وزیران
وقوف ایستادن وحیبان کودکان خرد وشاه غماز
ولات ایران باب الهاء المفتوحة هاد و آرزوی
ماجره کرسکاه هیات چهره رست موج غماری غزل

یاوه هول هم هم اند وه [illegible] بخشش [illegible] باخر [illegible]

هلاک کننده هاویه جرخ هول [illegible] روی را [illegible]

هبا هیچ چیز هفوت لغزش هضرات جمع [illegible]

شمشیر هرمیت کرکجین لشکر هجو کوهیدن هجر [illegible]

هزم [illegible] ناره شاه در وان [illegible] المکسوره [illegible]

دل هم هیچ هزبر شیر هرکره هلال ماه [illegible]

شوان هدایت راه نمودن درون دور همه چیز المفتوحه

هراس شبر [illegible] لاغر هدی راه نمودن درون هموم

انده وهها هدر [illegible] هدر صبح باب اللام الالف المفتوحه

المفتوحه لایق در خور لابس پوشنده لاشی هیچ چیز

لابل چنین است لا نجیب نه جواب دهنده لاتک [illegible]

[illegible] لادم [illegible] دعا خواننده لابه چرب زبانی [illegible]

لابس چه دشوار است لاش [illegible]

نیست جوال [illegible] نیست شمشیر [illegible] لاغوص [illegible]

آن [illegible] البدر ان [illegible] نیست عجب [illegible]

خوش لا اله الا هو نیست خدای مگر او باب الیاء المفتوحه

یم دریا ید دست یربوع موش دشتی ینبوع چشمه آب



یا [illegible] یعقوب [illegible] فرزند [illegible]

[illegible] کند [illegible] یراع قلم نا تراشیده

[illegible] معطی بسیار [illegible] یابس خشک یتیم بی پدر

[illegible] یقین بی‌شک [illegible] نعیم الله [illegible] خدای [illegible]

[illegible] یرحم الله [illegible] خدای [illegible]

[illegible] نفیر [illegible] حرف زده

تمت [illegible] روز [illegible] در ماه [illegible]

[illegible]

١٥

١٥



[illegible]